

عاقبت بخیران عالم جلد ۲

مؤلف: علی محمد عبداللهی

مقدمه

گنج حضرت عیسی علیه السلام

بهشت فروش

تشیع سلطان محمد خدابنده

امام خمینی ((ره)) از شیخ عباس قمی ((ره)) می گوید!

بهمنیار

ورطه هولناک

تناقضات قرآن!!!

فرار فضل بن ربیع

نفرین پدر

معاویه و پسر دایی خود

پیامبر و یهودی

چه امانت خوبی؟!

سؤالات احمقانه یا...؟!

اعرابی و سوسمارش؟!

خدمتگزار پست ترین بندگان؟!

جوانمرد زمین خورده

پول با وفا؟!

غلام خراسانی

یحیی برمکی و ابی خالد!!

سر این پل یا سر پل صراط؟!

ابراهیم بن مهدی و غلام حجام

آیا به آسمان رفته ای؟!

احترام به سادات

چرا شیعه شدی؟!

غلام فراری

پوستین ایاز!

ازدواج یوسف و زلیخا

مخالفت نفس

فضل خدا را ببین

شهربانو اسیر یا آزاد؟

اسلام آوردن بازان ایرانی

آهنگر و آتش

عابد و آتش

انوشیروان و پیرخارکش

فرق اسلام و مسیحیت!

فقط صلوات بر محمد(ص)

غلام ابوذر

عمه و دختر برادر دیگر چرا؟!

فرزدق و هشام

اسم شوم حجاج

روی قبر علی (علیه السلام)

نابینای بینا

راهب در خدمت حضرت علی علیه السلام

زن با عفت

غلام امام زین العابدین (ع)

گریه حضرت علی (ع)

توهین به تربیت حسین (ع)

اختلاف فرشته های عذاب و ملائکه رحمت

عذاب قوم یونس!

سخاوت صاحب بن عباد

زید بن حارثه پیامبر، یا پدر را؟؟

علامت یقین!

توبه ابولبابه

پسر بچه یهودی

اختراع دین

چرا مردم همه برگشتند؟

روش شمعون

لطف خدا

وزیر و دلچک

شب نور باران

خیانت در امانت

عابد و فاسق کار کدامیک بهتر

چرا بلال علی (ع) را ترجیح داد؟

دعای مستجاب

جعبه حضرت ابراهیم (ع)

رنگری عیسی (ع)

نگاهی به تعالیم اسلامی نشان می دهد که این مکتب آسمانی برای هر یک از امور زندگی انسان ، حتی جزئی ترین آن ، دستورالعمل های بسیار دقیق دارد، تا آنجا که هیچ امری از امور زندگی انسان از دایره تعالیم آسمانی بیرون نمی ماند و برای کوچکترین مسائل فکری ، عقیدتی ، عملی ، فردی ، اجتماعی ، مادی ، معنوی و غیره دستورالعملهای وسیع و دقیقی ارائه می شود. این امر نشان دهنده توجه شارع به آثار و تبعات هر یک از اعمال و افکار و حتی خطورات قلبی انسان است ، به طوری که در نظام تربیتی همه جانبه خود، همه آنها را به طرز بسیار دقیقی تحت کنترل و مراقبت درآورده و از کوچکترین اثرات سوء آنها (در قالب محرمات و مکروهات) جلوگیری ، و کوچکترین آثار مثبت آنها را (در قالب واجبات و مستحبات) جلب و تقویت می نماید.

تدوین چنین برنامه همه جانبه ، که راه و رسم زندگی انسان را در تمامی زمینه ها در بر می گیرد، و همه عوامل مؤثر در تربیت انسان را تحت کنترل و مراقبت در می آورد. به گواهی عقل و تجربه جز در صلاحیت دین آسمانی ، که اتصال به سرچشمه علم نامتناهی الهی دارد، نیست .

اما پر واضح است که اگر کسی از دین و دینداری به نام آن اکتفا کند یا تنها به پاره ای از دستورات آن عمل کرده و بقیه را رها کند، یا تنها به عمل به واجبات اکتفا ورزد و از مراعات مستحبات و مکروهات سرباز زند و نسبت به آنها بی اعتنا باشد، قطعاً چنین فردی از رسیدن به هدف والایی که تربیت دینی و الهی قصد رسیدن به آن را دارد، محروم و بی نصیب خواهد ماند. چه ، هر یک از دستورات و فرامین الهی در حکم کلید رمزی است برای نجات و هدایت و رستگاری و بالاخره تربیت واقعی انسان .

عاقبت به شری

اگر انسان به موقع به تربیت اصولی نفس نپردازد و ضعفهای موجود در شخصیت خود را به موقع شناسایی نکرده و به برطرف کردن آنها نپردازد، ممکن است در مراحل ، به جهت پاره ای طاعات و عبادات یا فداکاری در راه دین ، خوشتن را در پیشگاه الهی صاحب مقام و منزلتی بداند و این همان آغاز چیزی است که نام آن را ((عاقبت بشری)) گذارده اند. اصولاً باید توجه داشت که عبادت شرایط بسیار دارد که هر کدام در مقبولیت آن مؤثر است و تحقق بخشیدن آنها کار آسانی نیست . انسان عاقل باید احتمال دهد که عبادت او ناقص است و شایستگی پیشگاه الهی را ندارد و اگر چنان پندارد که عبادتش کامل است ، این پندار نشانه بارز جهالت و غفلت است . از طرف دیگر، ملاک در سعادت و شقاوت انسان ، عاقبت

امر اوست ، کیست که مطمئن باشد عاقبت او ختم به خیر خواهد شد و از سوء خاتمه در امان خواهد ماند. در حالی که این اندیشه ، بزرگان سیر و سلوک را می لرزاند و مایه اضطراب رهروان طریق حق و کمال می گردد؟ و اگر چنین است ، عجب و خودپسندی از بابت مشتی طاعات و عبادات چرا؟!

نگاهی به زندگانی شخصیت‌های آسمانی نشان می دهد که آنان با وجود آن همه تلاش در جهت طاعت و بندگی خدا، هرگز خود را مستحق مقامات الهی ، به جهت اعمال و طاعاتشان ، نمی دانستند و لحظه ای خود را از عذاب الهی و سوء خاتمه مأمون و مصون نمی دیدند. اما چه بسا افرادی که ظاهراً داعیه تبعیت از آن اولیای الهی را دارند ولی در عمل فرسنگها از شیوه آنان بدورند. تا آنجا که یک بذل و بخشش ، یک فداکاری در راه دین ، یک نماز شب ، و امثال آن کافیست چنان تقدسی برای آنها در نظر خودشان بیافریند که دیگران را موظف به کرنش و احترام در برابر خود دانند و از ادای احترام آنان احساس لذت کنند! خویشتن را اهل بهشت و وجود خود را منشاء خیر و برکت ، دعای خویش را مستجاب و مقام خود را رفیع دانند. اما ساحت قرب الهی کجا و این بی خبران شکست خورده نفس و شیطان کجا!

مبارزه با نفس

حال جای این سؤال است که با نفسی که با انسانهای ضعیف و کم ظرفیت این معامله می کند، و از این بالاتر با نفسی که پیامبر خدا یک لحظه خود را از شر او در امان نمی دید و در نیمه های شب ، پیشانی بر آستان ربوبی می سایید و با چشمان گریان عرض می کرد:

الهی لاتکلنی الی نفسی طرفه عین ابداء.

پروردگارا! یک چشم برهم زدن مرا بخودم وا مگذار! (۱)

امام سجاد علیه السلام از دست آن شکوه به درگاه الهی برده عرض می کرد:

الهی الیک اشکو نفسا بالسوء اماره و الی الخطیئه مبادره و بمعاصیک مولعه . (۲)

خدایا از دست نفسی که به سوی پلیدیها سوق می دهد و به طرف لغزشهای پیشی می گیرد و به جانب معاصی حرص می ورزد به درگاه تو شکایت می کنم .

و حضرت یوسف علیه السلام درباره آن می گوید:

و ما ابری نفسی ان النفس لامره بالسوء الا ما رحم ربی . (۳)

من نفس خود را تبرئه نمی کنم ، چرا که نفس امرکننده به سوی زشتی هاست مگر آنکه خدای من رحم کند.

بالاخره با نفسی که هر لحظه دل به میلی می سپارد، چه باید کرد؟ آیا می توان در تربیت و مهار آن تنها به حالاتی زودگذر یا استماع مواعظ و نصایح چندی اکتفا کرد و خویشتن را از شر آن در امان دانست؟

آنچه مسلم است این است که رها شدن از شر نفس و گام برداشتن در راه حق چیزی نیست که به این سهولت نصیب کسی شود وگرنه از آن تعبیر به ((جهاد اکبر)) (۴) و ((جهاد افضل)) (۵) نمی کردند و فاتحان این نبرد را قهرمان نمی نامیدند. (۶) آنان که مسئله را سهل گرفته و یا آن را برای خود حل شده می دانند و به زبان حال و قال خود را نجات یافته و وارهیده از قید نفس معرفی می نمایند، و یا در تربیت اخلاقی بر مثنی نصایح و مواعظ سطحی یا طاعات و عبادات ظاهری بسنده می کنند، اصولاً از ماهیت امر در غفلتند.

بت شکستن سهل باشد نیک سهل

سهل دیدن نفس را جهل است جهل

آنان که عملاً به تربیت خود همت گماشته اند، نیک می داند که وسعت و عمق امیال و کششهای نفسانی در درون انسان چنان است که اختیار او همیشه در دست خود نیست. به خصوص در شرایط حساس، عنان اختیار او در دست امیال و هوسها، عقده ها و تعصبات، و بالاخره کششهای فراوان ناموزون و ناشناخته ایست که از چهار سو او را در محاصره خود گرفته اند، به طوری که با ایجاد تغییرات و نوسانات مداوم در حال درونی او، هر گونه ثبات حال در جهت حق و حقیقت را از بین می برند.

این نفس بد اندیش به سامان شدنی نیست

این کافر بد کیش مسلمان شدنی نیست

بدون تردید برای مبارزه با چنان نفس سرکش، پشتوانه محکمی از درک، علم و آگاهی، بصیرت، معرفت و ایمان لازم است وگرنه با اراده ای که پشتوانه قابل اعتماد از معرفت و ایمان نداشته باشد هرگز نمی توان عمری در این مسیر ثابت قدم

ماند و در این وادی به موفقیت نهایی نایل آمد. اراده ای که تنها متأثر از حالات و احساسهای زودگذر روحی بوده و معلول احساسات باشد، بعد از چند صباحی شکست خورده و شخص را نیز به شکست می کشاند.

از این روست که می گوئیم: سازندگی روحی و معنوی انسان قبل از همه محتاج پیدایش بصیرت و معرفت است. تحول و انقلاب درونی که متکی بر علم و معرفت نباشد، پشتوانه قابل اعتمادی ندارد.

حضرت علی علیه السلام خطاب به کمیل می فرماید:

یا کمیل ما من حركة الا و انت محتاج فیها الی معرفة

ای کمیل: هیچ حرکتی نیست جز اینکه تو در آن نیازمند معرفت هستی. (۷)

امام صادق علیه السلام در اهمیت تحصیل علم و آگاهی به عنوان پشتوانه ضروری برای ((عمل)) و نکوهش عملی که همراه با علم و بصیرت نباشد، می فرماید:

العامل علی غیر بصیره، کالسائر علی غیر الطریق، لایزیده سرعة السیر الا بعدا.

کسی که بدون بصیرت و بینش عمل کند، همچون کسی است که در طریق و مسیر پیش نمی رود، از این رو هر چه بر تندی و حرکت خود بیفزاید، از مقصد دورتر می شود. (۸)

از این تعابیر می توان به اهمیتی که اسلام برای علم و معرفت و آشنایی با اسرار و رموز مبارزه با نفس، قائل است، پی برد و فساد منطق کسانی را که به لفظ مبارزه با شهوات نفسانی بسنده کرده اند، دریافت.

شرط اول برای حرکت به سوی خدا این است که انسان از روی صدق و اخلاص در این راه گام گذارد و کارش از روی صداقت و حقیقت باشد و هرگز دانسته یا ندانسته فکر فریب خود و دیگران نباشد که نتیجه ای جز رسوایی و شکست در پی نخواهد داشت.

در عالم انسان، انسانهایی با ماهیتهای درونی و شخصیتهای کاملاً متفاوت و گاهی متناقض مشاهده می کنیم که هر یک از مسیر تربیت به راهی رفته و ماهیتی برگزیده اند ولی تردیدی نیست که در میان ماهیتهای گوناگونی که انسانی می تواند برگزیند، یک ماهیت است که به جهت انطباق بر فطرت انسانی او، ماهیت انسانی است. یعنی انسانیت انسان در گرو تحصیل چنین ماهیتی است که جز در سایه پرورش متعادل و شکوفایی هماهنگ استعدادهای درونی و جهازات روحی و فطری به وجود نمی آید.

از آنجا که گزینش این ماهیت انسانی و مبارزه با نفس سرکشی غیر انسانی ، کاری است دشوار ولی در عین حال نه غیر ممکن ، در این نوشتار به معرفی عزیزانی نشسته ایم که در این میدان وارد و سربلند بیرون آمدند، تا کسان دیگری هم می خواهند دنبال رو این ماهیت باشند، با الگو گرفتن از آنها این راه دشوار و پر سنگلاخ را با اتکای بر خداوند به آسانی بپیمایند.

جلد اول این مجموعه مورد استقبال گرم عاشقان فرهنگ اسلامی قرار گرفت ، اظهار لطف و تشویق بی شائبه آن عزیزان ما را در کارمان دل گرمتر و جدیتر کرد و بر آن داشت تا هر چه زودتر جلد دوم آن را در اختیار عزیزان قرار دهیم ، که البته مشکلات مانع و قدری انتظار طولانی شد. به لطف خداوند مشکلات برطرف و جلد دوم آماده چاپ شد که آن را به فرهنگ دوستان مسلمان تقدیم می کنیم و امیدواریم که بتوانیم جلدهای بعدی ، بخصوص ((عاقبت بشران)) را هم در دسترس عزیزان قرار دهیم . در پایان از خداوند بزرگ می خواهیم که ما را هم از عاقبت بخیران عالم قرار دهد.

والسلام علی محمد عبداللهی ملایری

گنج حضرت عیسی علیه السلام

حضرت عیسی علیه السلام با حواریون سیاحت می کرد، گذرشان به شهری افتاد، در نزدیکی شهر گنج زیادی پیدا کردند، حواریون از عیسی علیه السلام در خواست نمودند اجازه دهد گنج را جمع آوری کنند تا بیهوده از بین نرود. فرمود: شما مشغول این کار شوید من هم به داخل شهر دنبال گنج خود که سراغ دارم ، می روم .

عیسی علیه السلام داخل شهر شد، به خانه خرابی رسید، وارد خانه شد پیره زنی را آنجا دید به او فرمود: اگر اجازه دهید امشب میهمان شما باشم ، پیره زن اجازه داد. حضرت عیسی علیه السلام از زن پرسید غیر از تو کس دیگری هم در این خانه زندگی می کند؟ گفت : آری پسری دارم که روزها در بیابان خار می کند و از دسترنج او زندگی می کنیم .

شبانگاه پسرش آمد. پیره زن گفت : امشب میهمانی داریم که آثار بزرگی و عظمت در چهره او آشکار است . اینک خدمت او را غنیمت شمار و از وجود او استفاده کن . جوان پیش عیسی علیه السلام رفت پاسی که از شب گذشت . آن بزرگوار از وضع زندگی و معاش جوان سؤال کرد. از جوابی که داد عیسی علیه السلام پی برد که جوانی هوشیار و بافراست است و قابلیت ترقی درجات کمال را دارد، اما معلوم می شود پای بند یک علاقه قلبی است .

به او گفت: جوان گویا دردی در دل داری که آثارش از سخنان هویدا است. به من بگو شاید برای کار کنم. جوان که خیال می کرد گفتن مشکلش فایده ندارد چیزی نگفت ولی چون حضرت اصرار کرد، گفت: آری دردی دارم که جزء خدا کسی نمی تواند آن را دوا نماید.

حضرت علیه السلام فرمود: مشکل خود را برای من بگو. جوان گفت: روزی خار به شهر می آوردم از کنار قصر دختر پادشاه رد شدم، همین که چشمم به صورت او افتاد چنان شیفته و شیدایش گردیدم که می دانم چاره ای جز مرگ ندارم، فرمود: اگر تو بخواهی من وسایل ازدواج شما را آماده می کنم.

جوان سخنان میهمان را به مادرش گفت، پیره زن گفت: از ظاهر این مرد معلوم می شود دروغگو نیست.

حضرت عیسی علیه السلام فرمودند: فردا پیش پادشاه برو و دخترش را خواستگاری کن هرچه خواست بیا به من خبر بده، صبحگاه جوان برای خواستگاری به بارگاه آمد، خود را به نزدیکان پادشاه رسانید و گفت: من برای خواستگاری دختر شاه آمده ام، از شما می خواهم تقاضای مرا به اطلاع او برسانید. خواص شاه از حرفهای جوان خندیدند و برای این که تفریحی کرده باشند او را به حضور شاه برده و تقاضایش را به عرض رساندند.

پادشاه چون خواست جوان را ناامید نکرده باشد و در ضمن وسیله ای برای انجام ازدواج فراهم نماید گفت: اشکالی ندارد اگر فلان مقدار (مقداری که یقین داشت از عهده جوان بیرون است) جواهر برای ما بیاوری. جوان برگشت جریان را برای

حضرت عیسی علیه السلام شرح داد، آن حضرت او را به خرابه ای برد که ریگ و سنگریزه فراوان داشت، دعایی نمود یک دفعه آن ریگها به صورت جواهراتی شد که شاه درخواست کرده بود جوان به مقدار لازم برای پادشاه برد همین که چشم وزراء و پادشاه به جواهرات افتاد همه در شگفت شدند. جوانی خارکن از کجا این همه جواهر تهیه نموده؟!

پادشاه برای مرتبه دوم مقدار زیادتری درخواست کرد باز جوان به عیسی علیه السلام مراجعه نمود. فرمود: برو در میان همان خرابه آنچه می خواهی بردار برای او ببر. این بار پادشاه جوان را به خلوت خواست و از واقع امر پرسید؟ او هم از ابتدای عشق خود تا وارد شدن میهمان و داستان خواستگاری را شرح داد پادشاه فهمید میهمان او حضرت عیسی علیه السلام می باشد.

گفت برو همان شخص را بیاور تا بین تو و دخترم مراسم عقد و ازدواج را برگزار نماید.

عیسی علیه السلام دختر را به ازدواج آن پسر درآورد، پادشاه لباسی آراسته برای جوان فرستاد، این زن و شوهر آن شب با یکدیگر هم بستر شدند، فردا صبح پادشاه داماد خود را خواست و با او ساعتی صحبت کرد، آثار بزرگی و فهم را در گفتار او

دید، چون غیر از آن دختر فرزندی نداشت او را ولیعهد خود قرار داد. اتفاقاً همان شب به مرگ ناگهانی از دنیا رفت و جوان وارث تخت و تاج او گردید.

روز سوم حضرت عیسی علیه السلام برای خداحافظی به بارگاه پادشاه جدید آمد. جوان از او پذیرایی شایانی کرد و گفت: ای حکیم مرا سؤالی است اگر جواب ندهی این همه نعمت که به وسیله شما برایم فراهم آمده بر من ناگوار است فرمودند: سؤال کن بینم چه در دل داری. جوان گفت: دیشب در این فکر شدم، شما را که چنین نیرویی است که خارکنی را به مقام سلطنت می‌رسانید، از چه رو برای خود کاری نمی‌کنید و با این لباس و زندگی محدود می‌گذرانید؟ فرمود: کسی که عرفان به خدا و نعمت جاویدان او داشته باشد هیچگاه آرزو و میل به این دنیای فانی نخواهد داشت. ما را در مقام قرب خداوند لذتهای روحی است که لذت سلطنت با آن قابل مقایسه نیست. و آنگاه داستانی از فنای دنیا و بقای آخرت برای جوان شرح داد.

پادشاه گفت: اینک سؤال دیگری پیش آمد، چرا آنچه با ارزش بود برای خود خواستی و مرا به این گرفتاری بزرگ مبتلا نمودی؟ فرمود خواستم مقدار عقل و فهم تو را آزمایش کنم و در ضمن بعد از آماده شدن این مقام، اگر آن را واگذاری به درجات ارجمندتری نایل خواهی شد، و برای دیگران هم زندگی تو عبرت و پند خواهد شد. جوان همان دم از تخت به زیر آمد، لباسهای سه روز قبل خود را پوشید و با حضرت عیسی علیه السلام از شهر خارج شد، وقتی پیش حواریین رسیدند فرمود:

هذا کنزی الذی کنت اظنه فی هذا البلد فوجدته .

این همان گنجی است که در این شهر گمان داشتم و او را پیدا کردم . (۹)

بهشت فروش

شیخ عبدالسلام یکی از زهاد و عباد اهل سنت بود، به طوری که نامش را جهت تبرک به پرچمهای می‌نوشتند. به این صورت لا اله الا الله، محمد رسول الله، شیخ عبدالسلام ولی الله این مرد روزی بالای منبر گفت: هر که می‌خواهد از بهشت جایی بخرد بیاید. مردم ازدحام کردند و شروع به خریدن نمودند شیخ تمام بهشت را فروخت، در آخر مردی آمد و گفت من دیر رسیدم، اموال زیادی دارم باید یک جایی به من بفروشی، شیخ گفت: دیگر محل خالی باقی نمانده مگر جای خودم و الاغم، درخواست کرد محل خودش را بفروشد و خود از جای الاغش استفاده نماید، شیخ قبول کرد آن محل را فروخت و در بهشت بدون مکان ماند.

روزی در نماز گفت : چخ چخ . بعد از نماز پرسیدند: چرا چخ چخ کردی ؟ گفت : هم اکنون که در بصره هستم مکه را مشاهده می کنم در حال نماز دیدم سگی وارد مسجدالحرام شد از اینجا او را چخ کرده بیرونش نمودم . مردم بسیار در شگفت شدند مقامش در نظر آنها بیشتر جلوه نمود. یکی از مریدان او، پیش زن خود که شیعه بود آمد و جریان را نقل کرد. گفت خوب است مذهب تشیع را رها کنی ، زن جواب داد اشکالی ندارد ولی تو یک روز شیخ را با جمعی از مریدان دعوت کن تا در مجلس شیخ مذهب تو را بپذیریم . آن مرد خوشحال شد و فردا شیخ را دعوت کرد، وقتی همه میهمانان آمدند، سفره را انداخت برای هر نفر مرغی بریان گذاشت ولی مرغ شیخ را در زیر برنج پنهان کرد.

وقتی چشم شیخ به ظرفهای مریدان افتاد دید هر کدام یک مرغ بریان دارد و ظرف خودش مرغی ندارد، عصبانی شد و گفت : به من توهین کرده اید چرا مرغ بریان برای من نگذاشته اید؟ زن که منتظر چنین فرصتی بود گفت : یا شیخ تو در بصره ادعا می کنی ، سگی که در مکه وارد مسجدالحرام شده می بینی با این همه مسافت و دوری راه ، اما در اینجا نمی بینی که مرغ بریان در زیر برنج است با این فاصله کم ، شیخ از جا حرکت کرده گفت : این زن رافضیه خبیثه است و از مجلس بیرون رفت . مرد صاحبخانه تا این جریان را مشاهده کرد مذهب خود را رها کرد و به مذهب زنش در آمد و شیعه شد.(۱۰)

تشیع سلطان محمد خدابنده

سلطان محمد خدابنده که در زبان مغولی به وی ((اولجایتو)) می گفتند، نوه هلاکو خان مغول است . وی به سال ۷۱۰ در سلطانیه قزوین به سلطنت رسید و بر سراسر ایران و عراق و دیار بکر و سایر نقاط همجوار آن روز ایران ، حکومت می کرد. سلطان محمد مانند برادرش غازان خان مسلمان شده بود، ولی نظر به این که اکثریت مردم ایران مذهب تسنن داشتند سران مغول نیز وقتی مسلمان شدند، پیرو تسنن گشتند. سلطان محمد چون دید مذاهب چهارگانه اهل تسنن در مسائل اعتقادی و فقهی اختلاف نظر بسیار و تشتت آراء دارند، نزدیک بود به کلی از دین اسلام دست بکشد، و به کیش بودایی که مذهب رسمی مغولان و نیاکانش بود باز گردد. در این میان حادثه ای برای او اتفاق افتاد که او را به کلی منقلب کرد.

سلطان محمد خدابنده روزی به همسر خود غضب نمود و در حال خشم و عصبانیت او را سه طلاقه کرد پس از عمل خود که با ناراحتی و شتاب انجام گرفته بود پشیمان شد. برای تعیین تکلیف ، موضوع را با علمای عامه در میان گذاشت . علمای چهار مذهب گفتند: بدون محلل سلطان نمی تواند به زن خود رجوع کند و مجددا او را به زنی بگیرد.

قانون محلل هم بدین گونه است که وقتی زن سه طلاقه شد، باید به مرد دیگری شوهر کند و پس از اینکه وی با زن نزدیکی نمود و او را طلاق داد و عده اش به سر آمد زن می تواند با عقد جدیدی به همسری شوهر اول در آید. چون قبول

محلل برای سلطان مملکت ، بسیار مشکل و ناراحت کننده بود. لذا سلطان رو کرد به علمای چهار مذهب اهل تسنن ، حنفی ، مالکی ، شافعی و حنبلی و گفت : شما مجتهدین چهار مذهب در هر مسئله ای آراء و نظریات گوناگونی دارید، آیا در این مسئله نظر مخالفی نیست که من بتوانم بدون محلل به زن خود رجوع کنم ؟ فقهای چهار مذهب گفتند: نه ، این مسئله نزد مسلمانان قطعی است ، و نظر مخالفی وجود ندارد.

در آن اثناء یکی از وزرای شیعی مذهب سلطان محمد به نام ((طرمطاز)) به وی گفت : مذاهب اسلام منحصر به این چهار مذهب نیست ، بلکه شیعه که اهل تسنن آن را از نظر دور داشته اند، نه تنها یکی از مذاهب گرانبمایه اسلام و قدیمترین آنهاست ، بلکه حقیقت اسلام را باید در مذهب شیعه جستجو کرد. زیرا شیعه پیرو خاندان پیامبر اسلام است و طبق معمول حقایق خانه را باید از اهل خانه پرسید و از آنها شنید.

امیر طرمطاز ضمناً به عرض شاه رسانید که امروز علامه حلی در شهر حله عراق سرآمد مجتهدین شیعه و نابغه نامی این طایفه است . او طبق مذهب خود فتوی می دهد که طلاق ملکه باطل است . و سلطان می تواند بدون محلل نزد همسر خود برود.

سلطان محمد خدابنده عده ای را مأمور کرد بروند حله و ((علامه حلی)) را برای حل قضیه طلاق بانوی اول مملکت ، که سخت فکر شاه را به خود مشغول داشته بود بیاورند.

هنگامی که علمای سنی متوجه شدند سلطان می خواهد مجتهد بزرگ شیعه را برای حل مشکل طلاق خود، دعوت کند به وی گفتند: سلطان باید بداند که این مرد پیرو مذهب باطلی ، معروف به ((مذهب رافضی)) است .

رافضی ها مردمی کم عقل هستند، شایسته سلطنت نیست که مرد کم عقلی چون ملای رافضی ها را به دربار بیاورند و حل مشکل خود را از او بخواهد.

سلطان محمد گفت : بگذارید بیاید و از نزدیک میزان عقل و ادراک و ارزش فتوای او را آزمایش کنیم و بعد درباره وی قضاوت نماییم . وقتی علامه وارد پایتخت شد، سلطان محمد علمای چهار مذهب را احضار نمود. آنها نیز هر کدام در جای خود نشستند و منتظر ورود علامه حلی پیشوای فقهای شیعه شدند.

همینکه علامه حلی وارد شد کفش خود را آورد و به دست گرفت و قدم به مجلس سلطان نهاد. سپس سلام کرد و پهلوی سلطان نشست ، علمای چهار مذهب به شاه گفتند! ما نگفتیم شیعیان کم شعور هستند.

سلطان گفت : علت این کار را خودتان از وی سؤال کنید. چون علامه عرب بود و به عربی سخن می گفت ، مترجم سخنان او را ترجمه می کرد.

علمای سنی : ای مرد! چرا رسوم و آداب دربار را رعایت نکردی و برای شاه سجده ننمودی و به خاک نیفتادی ؟
علامه حلی : عجب ! پیامبر خدا سرآمد پادشاهان روی زمین بود، و با این وصف به وی سلام می کردند. ما و شما هم به این اصل معتقدیم که سجده کردن برای غیر خدا جایز نیست ، این چه ایرادی است که به من می گیرید؟
علمای سنی : خوب ! اما چرا رفتی پهلوی سلطان نشستی ؟

علامه حلی : در مجلس غیر از اینجا، جای خالی نبود، من هم در جایی نشستم که خالی و بلا مانع باشد.
علمای سنی : چرا کفش خود را به دست گرفته ای ! تصدیق می کنی که این کار شایسته آدم عاقل نیست ؟
علامه حلی : علت این است که ترسیدم فرقه حنفی که در مجلس هستند آن را بدزدند، همانطور که پیشوای آنها ((ابوحنیفه ((نعلین پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم را دزدید!

علمای حنفی : حاشا و کلا، چه کسی گفته است امام اعظم ابوحنیفه نعلین پیامبر را به سرقت برد؟ اصلا ابوحنیفه در زمان پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم وجود خارجی نداشته است ولادت ابوحنیفه صد سال بعد از پیامبر بوده است .
علامه حلی : فراموش کردم ، گویا ((مالک بن انس)) پیشوای فرقه مالکی بوده که نعلین رسول خدا را به سرقت برده است .
علمای مالکی : این چه حرفی است امام مالک قریب سی سال بعد از ابوحنیفه از دنیا رفته و یکصد و هشتاد سال بعد از رسول الله چشم از جهان فرو بسته است . چطور ممکن است او در زمان پیامبر باشد تا گفته شود نعلین حضرت را دزدیده است ؟

علامه حلی : پس شاید ((محمد بن ادریس شافعی)) رئیس فرقه شافعی بوده است .
علمای شافعی : عجب موضوعی را این ملای رافضی پیش کشیده ، کی شافعی ، در زمان پیامبر بوده است ؟ تولد شافعی در روز وفات ابوحنیفه یعنی سال ۱۵۰ هجری اتفاق افتاده ، بنابراین چگونه او می تواند در زمان پیامبر وجود داشته باشد؟
علامه حلی : گویا ((احمد حنبل)) امام حنبلیان بوده است ، و من دیگری را به اشتباه گفته ام !

علمای حنبلی : امام احمد حنبل نزدیک دو قرن بعد از رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم در جهان می زیسته و بعد از ابوحنیفه و مالک و شافعی آمده است ، او کجا و پیامبر کجا؟

در این موقع علامه حلی سلطان را مخاطب ساخت و گفت : سلطان شنیدید که علمای چهار مذهب اهل تسنن ، همگی اعتراف کردند که رؤ سالی مذاهب آنها، هیچکدام در زمان پیامبر وجود نداشته اند. این خود یکی از بدعت های ایشان است که از میان مجتهدین اسلام ، فقط این چهار نفر را پیشوای خود می دانند. آن هم سالها بعد از رحلت پیامبر! اگر در میان خود اهل تسنن ، کسانی پیدا شوند که از این چهار نفر، به مراتب داناتر باشند، جایز نمی دانند برخلاف فتوای آنها عمل شود، هر چند فتوای دیگران مناسب تر و صحیحتر باشد، تا چه رسد به علمای سایر مذاهب اسلام !

سلطان محمد خدابنده رو کرد به طرف علمای چهار مذهب و پرسید: رؤ سالی مذاهب شما، هیچ کدام در زمان پیامبر و صحابه وجود نداشته اند؟

علمای چهار مذهب گفتند: نه هیچکدام نبوده اند!

علامه حلی گفت : سلطان باید بداند که به عکس اینان ، ما طایفه شیعه پیروان حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام هستیم . علی علیه السلام جان پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم و برادر خوانده و پسر عم و جانشین بلافصل او بوده است . با این وصف این آقایان ، مذهب ما را که از زمان پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم سابقه داشته است ، باطل می دانند و جزء مذاهب اسلام به شمار نمی آورند. دین اسلام را منحصر در چهار مذهب خود نموده اند و دانستید که از هیچ کدام در زمان پیامبر اثری نبوده است .

سپس علامه حلی به سلطان گفت : چون طلاق ملکه به یک لفظ و در یک مجلس واقع شده ، باطل است . زیرا شروط طلاق انجام نگرفته است . یکی از شروط صحت طلاق حضور دو نفر عادل است که باید اجرای صیغه طلاق را بشنوند. آیا سلطان این شرط را هنگام طلاق ملکه رعایت کرده ، و طلاق در سه مجلس و با حضور دو نفر عادل انجام گرفته است ؟ سلطان گفت : نه .

علامه حلی گفت : پس اصلا ملکه مطلقه نیست که احتیاج به محلل داشته باشد. او همچنان همسر شرعی شماست و هم اکنون می توانید با وی باشید.

سپس علامه در این باره با علمای چهار مذهب به بحث و مذاکره پرداخت و همه را ملزم و مجاب نمود، و حقانیت مذهب شیعه را در اصول و فروع اسلامی همچون آفتاب نیمروز ثابت و مدلل ساخت ...

سلطان محمد خدابنده فی المجلس شيعه شد، و پیروی مذهب تسنن را ترک گفت : سپس بخشنامه کرد به تمام شهرها و کشورهای قلمرو خود که همه جا نام ائمه طاهرین علیهم السلام را در خطبه ذکر کنند و در سکه ها ضرب نمایند، و در دیوارهای مساجد و مشاهد مشرفه را به اسامی آن ذوات مقدس آرایش دهند.(۱۱)

امام خمینی ((ره)) از شیخ عباس قمی ((ره)) می گوید!

خورشید خود را بالای سر ماشین کشیده بود و باران گرما بر سرمان می ریخت . بیابان سوزان و بی انتها در چشمهایمان رنگ می باخت و به کبودی می گرایید از دور هم ، چیزی دیده نمی شد، ناگاه ماشین ما که از مشهد عازم تهران بود از حرکت ، ایستاد، راننده که مردی بلند و سیاه چرده بود با عجله پایین آمد و بعد از آنکه ماشین را براندازی کرد خیلی زود عصبانی و ناراحت به داخل ماشین برگشت و گفت : بله پنچر شد و آنگاه به صندلی ما که در وسطهای ماشین بود، آمد، به من چون سید بودم حرفی نزد. ولی رو کرد به حاج شیخ عباس قمی (ره) و گفت : اگر می دانستم تو را اصلا سوار نمی کردم از نحسی قدم تو بود که ماشین ، ما را در این وسط بیابان خشک و برهوت معطل گذاشت ، یا الله برو پایین و دیگر هم حق نداری سوار این ماشین بشوی .

البته راننده تا حدی تقصیر داشت . این طاعوت و حکومت ضد دین زمان بود که تبلیغات ضد اسلام و روحانیت را بجایی رسانده بود که عده زیادی از مردم قدم آخوند و روحانی را نحس می دانستند و اگر گرهی در کارشان می افتاد و آخوندی آنجا حضور داشت ، به حساب او می گذاشتند.

مرحوم شیخ عباس بدون اینکه کوچکترین اعتراضی کند و حرفی بزند، بلند شد و وسایلش را برداشت و از ماشین پیاده شد. من هم بلند شدم که با او پیاده شوم اما او مانع شد، ولی من با اصرار پیاده شدم که او را تنها نگذارم اما او قبول نمی کرد که با او باشم ، هر چه من پافشاری می کردم ، او نهی می کرد، دست آخر گفت فلانی راضی نیستم تو اینجا بمانی . وقتی این حرف را از او شنیدم دیدم که اگر بمانم بیشتر او را ناراحت می کنم تا خوشحال کرده باشم ، برخلاف میل از او خداحافظی کرده سوار ماشین شدم ...

بعد از مدتی که او را دیدم جریان آن روز را از او پرسیدم ؟ گفت : وقتی شما رفتید خیلی برای ماشین معطل شدم ، برای هر ماشینی دست بلند می کردم نگه نمی داشت ، تا اینکه یک ماشین کامیونی که بارش آخر بود برایم نگه داشت .

وقتی سوار شدم ، راننده آدم خوب و خون گرمی بود، و به گرمی پذیرایم شد و تحویل گرفت ، خیلی زود با هم گرم شدیم قدری که با هم صحبت کردیم متوجه شدم که او ((ارمنی)) است و مسیرش همدان است ، از دست قضا من هم می

خواستم به همدان بروم ، چون مدت‌ها بود که دنبال یک سری مطالب می گشتم و در جایی نیافته بودم فقط می دانستم که در کتابخانه مرحوم آخوند همدانی (۱۲) در همدان می توانم آنها را بدست آورم ، به این خاطر می خواستم به همدان بروم . راننده با آنکه ارمنی بود آدم خوب و اهل حالی بود، من هم از فرصت استفاده کردم و احادیثی که از حفظ داشتم درباره احکام نورانی اسلام ، حقانیت دین مبین اسلام و مذهب تشیع و... برایش گفتم . وقتی او را مشتاق و علاقه مند دیدم ، بیشتر برایش خواندم ، سعی می کردم مطالب و احادیثی بگویم که ضمیر و وجدان زنده و بیدار او را بیشتر زنده و شاداب کنم . تا این که به نزدیکهای همدان رسیدیم ، نگاهم که به صورت راننده افتاد دیدم قطرات اشک از چشمانش سرازیر است و گریه می کند، حال او را که دیدم دیگر حرفی نزدم ، سکوتی عمیق مدتی بر ما حکمفرما شد هنوز چند لحظه ای نگذشته بود که او آن سکوت سنگین را شکست و با همان چشم اشک آلود گفت :

فالانی این طور که تو می گویی و من از حرفهایت برداشت کردم ، پس اسلام دین حق و جاودانی است و من تا به حال در اشتباه بودم . شاهد باش من همین الان پیش تو مسلمان می شوم و به خانه که رفتم تمام خانواده و فامیلهایی که از من حرف شنوی دارند مسلمان می کنم .

بعد هم گفت :

اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و اشهد ان علیا ولی الله . (۱۳)

بله خدا را بنگرید که چه می کند، ماشین پنجر می شود، راننده پیاده اش می کند، کامیونی می رسد که مسیرش همان جایی است که او می خواهد برود و از همه مهمتر آن ثواب را خداوند نصیبش می کند که از آن زمان به بعد از نسل و ذریه آن مرد هر کس به دنیا بیاید مسلمان است و ثواب و حسنه اش برای مرحوم حاج شیخ عباس قمی (ره) می باشد. روحش با روح امام خمینی با انبیاء محشور باد.

بهمنیار

((بهمنیار)) یکی از دانشمندان بزرگ و حکمای ایران است . او سرآمد شاگردان فیلسوف شهیر شرق شیخ الرییس ابو علی

سینا بود. ((بهمنیار)) کسی است که مشکلات کتب شیخ را حل نمود و دقایق فکر او را کشف کرد، و به درک بسیاری از

رموز علوم و اسرار منطق و فلسفه نایل گشت . او در میان انبوه شاگردان ابن سینا از همه معروفتر و به وی نزدیکتر و

نبوغش از همه بیشتر بود.

پیش از این که به محضر شیخ راه یابد، روزی ابن سینا از جلو دکان آهنگری می گذشت، دید پسر بچه ای جلو دکان آهنگری ایستاده و از آهنگر مقداری آتش طلب می کند. آهنگر نگاهی به سر و وضع پسر انداخت و گفت: ظرفت را بگیر تا آتش در آن بریزیم. پسر بچه فوراً متوجه شد که با دست خالی آمده است، در حالی که لازم بود ظرفی با خود می آورد. از این رو نخست نگاهی به آهنگر کرد و سپس بی درنگ خم شد و مستی خاک از زمین برداشت و در کف دست خود ریخت و آن را پهن کرد و به آهنگر گفت:

این هم ظرف، بریز!

ابن سینا که خود نابغه ای بزرگ بود و درباره هوش و استعداد فوق العاده اش داستانها نوشته اند، از تیز هوشی و استعداد خدادادی پسر بچه در شگفت ماند، و در دل بر این گونه استعدادهای که بر اثر فقدان شرایط و نداشتن زمینه های مساعد برای شکوفایی همچون آتش زیر خاکستر رفته رفته خاموش می شود و از قوه به فعل نمی آید، افسوس خورد، سپس جلو رفت و نام پسر بچه را پرسید و دانست که نامش ((بهمنیار)) و از یک خانواده زردشتی است. که مانند برخی از ایرانیان آن روز، هنوز مسلمان نشده بود.

ابن سینا از بهمنیار خواست نزد وی بماند که در تعلیم و تربیتش بکوشد تا در آینده دانشمندی بزرگ شود و به مقام بلندی برسد.

بهمنیار هم دعوت شیخ را پذیرفت و به خدمت وی پرداخت و همه جا مانند سایه دنبال او بود. چیزی نگذشت که مسلمان شد و با استفاده از محضر شیخ از حکمای نامی به شمار آمد. او در علم معقول کتابهای با ارزشی نوشته و به یادگار گذارده و حکما و دانشمندان بزرگی را تربیت کرده است.

کتاب ((التحصیل)) در منطق طبیعی و الهی شاهکار اوست که از هزار سال پیش تاکنون همواره مورد استفاده حکما و فلاسفه اسلام و بیگانه بوده است. (۱۴)

ورطه هولناک

یکی از بازرگانان نیشابور زنی با جمال داشت. در یکی از روزها که می خواست به سفر برود، زن را به یکی از پیشوایان شهر به نام ابو عثمان صوفی که به پرهیزگاری و پارسایی موصوف بود سپرد و به سفر رفت.

روزی ابو عثمان غفلتا نظرش به زن زیبا افتاد که نزد او به امانت سپرده بودند. فوراً تحت تأثیر زیبایی وی قرار گرفت و رفته رفته شیفته و فریفته او شد تا جایی که کارش به جای باریکی کشید. حال عبادت و فکر مطالعه از وی سلب شده و شب و روز در خواب و بیداری به یاد آن زن بود و نمی دانست چگونه خود را از آن ورطه هولناک نجات دهد.

ناگزیر راز دل را به یکی از مشایخ گفت و درمان آن حالت دردناک را از او خواست .

شیخ به وی گفت مردی وارسته در ((ری)) هست که او را ((ابو یوسف)) می نامند. باید بروی نزد او و موضوع را با وی در میان بگذاری باشد که او چاره ای بیندیشد.

ابو عثمان بار سفر بست و روی به ری نهاد. وقتی به ری رسید سراغ خانه ابو یوسف را گرفت . مردم گفتند: این شخص مردی فاسق است اوقاتش به میگساری ، و همنشینی با پسران امرد می گذرد. خانه اش در محله شراب فروشان است و عالمی پرهیزگار مانند شما را نمی زیبد که به ملاقات مرد بدنامی چون او برود.

ابو عثمان چون این سخن شنید به شهر خود بازگشت و آنچه شنیده بود به شیخ خود گفت ، شیخ به وی تاءکید کرد که نباید روی سخنان مردم حساب کند و لازم است هر طور شده مجدداً برای دیدن ابو یوسف به ری برود و چاره کار را از او بخواهد! ابو عثمان ناچار به عزم ری راهی سفر شد و این بار بدون اعتنا، به خانه ابو یوسف رفت . همین که به مجلس او در آمد، دید پسری زیبا در کنارش نشسته و شیشه شرابی پهلویش گذاشته است . از ابو یوسف پرسید! چرا در محله شراب فروشان سکونت گزیده است ؟

ابو یوسف گفت : مردم این محله شراب فروش نبودند، زورمندان خانه های ایشان را به زور گرفتند و شراب فروشان را در آن جای دادند، ولی خانه مرا برای من گذاشتند، و من در خانه ام سکونت دارم .

ابو عثمان پرسید: این نوجوان کیست ؟ گفت پسر من است که احکام دینی به وی می آموزم .

گفت : این شیشه چیست ؟ ابو یوسف گفت سرکه است که خورش نان کرده ام .

ابو عثمان متحیر شد و گفت : اگر وضع شما چنین است ، چرا خود را در معرض تهمت قرار داده اید که زبان مردم به روی شما باز شود؟

ابو یوسف گفت : من خودم را به بدی مشهور کرده ام تا بازرگانان فریب زهد و تقوای مرا نخورند و به صلاح و پرهیزگاری

من مغرور نشوند، و زنان و کنیزان خود را نزد من به امانت نسپارند، و آنها مرا از عبادت خدا و تحصیل و مطالعه کتب باز

ندارند!

وقتی ابو عثمان این سخنان را شنید متنبه شد، و عشق زن اجنبی از دلش بیرون رفت، و چون به نیشابور برگشت زن را به شوهرش که از سفر بازگشته بود تحویل داد و از آن ورطه هولناک راحت شد. (۱۵)

تناقضات قرآن !!!

((اسحاق بن حنین کندی)) از فلاسفه بزرگ عرب است. وی نصرانی بود، و مانند پدرش حنین بن اسحاق از فیلسوفان مشهوری است که به واسطه آشنایی با زبان یونانی و سریانی، فلسفه یونان را به عربی ترجمه کردند. فرزند وی، یعقوب بن اسحاق نیز بزرگترین حکیم عرب است، و هر دو نزد خلفای عباسی با عزت و احترام می زیستند. ((کندی)) فیلسوف نامی عراق در زمان خویش دست به تالیف کتابی زد که به نظر خود تناقضات قرآن را در آن گرد آورده بود. اسحاق کندی چون با فلسفه و مسائل عقلی و افکار حکمای یونان سروکار داشت، طبق معمول با حقایق آسمانی و موضوعات دینی چندان میانه ای نداشت و به واسطه غروری که بیشتر فلاسفه در خود احساس می کنند، باید بدبینی و دیده حقارت به تعالیم مذهبی می نگریست. اسحاق کندی آن چنان سرگرم کار کتاب ((تناقضات قرآن)) شده بود، که به کلی از مردم کناره گرفته و پیوسته در منزل خود با اهتمام زیاد به آن می پرداخت. روزی یکی از شاگردان او در سامره به حضور امام حسن عسکری علیه السلام شرفیاب شد. حضرت به وی فرمود: در میان شاگردان اسحاق کندی یک مرد رشید و با شهامتی پیدا نمی شود که این مرد را از کاری که پیش گرفته باز دارد؟ شاگرد مزبور گفت: ما چگونه می توانیم در این خصوص به وی اعتراض کنیم، یا در مباحث علمی دیگری که استادی چون او بدان پرداخته است ایراد بگیریم؟ او استاد بزرگ و نامداری است و ما توانایی گفتگوی با او را نداریم. حضرت فرمود: اگر من چیزی به تو القا کنم، می توانی به او برسانی و درست به وی حالی کنی؟ گفت: آری.

فرمود: برو نزد استادت و با وی گرم بگیر و تا می توانی در اظهار ارادت و اخلاص و خدمت گذاری نسبت به او کوتاهی نکن، تا جایی که کاملاً مورد نظر وی واقع شوی و او هم لطف و عنایت خاصی نسبت به تو پیدا کند. وقتی کاملاً با هم مأنوس شدید، به وی بگو: مسئله ای به نظرم رسیده است و می خواهم آن را از شما بپرسم. خواهد گفت: مسئله چیست؟ بگو: اگر یکی از پیروان قرآن که با لحن آن آشنایی دارد از شما سؤال کند، آیا امکان دارد کلامی که شما از قرآن گرفته و نزد خود معنی کرده اید، گوینده آن، معنی دیگری از آن را اراده کرده باشد؟ او خواهد گفت: آری این امکان هست و چنین چیزی از نظر عقل جایز است. چون او مردی است که درباره آنچه می شنود و می اندیشد، و مورد توجه قرار می دهد.

آنگاه به وی بگو: شاید خداوند آن قسمت از قرآن را که شما نزد خود معنی کرده اید، عکس آن را اراده نموده باشد، و آنچه پنداشته اید معنی آیه و مقصود خداوند که گویند آن است نباشد. و شما برخلاف واقع معنی کرده باشید!!!

شاگرد مزبور از نزد حضرت رخصت خواست و رفت به خانه استاد خود اسحاق کندی و طبق دستور حضرت عسکری علیه السلام با وی مراوده زیاد نمود تا میان آنان انس کامل برقرار گردید. روزی از فرصت استفاده نمود و موضوع را به همان گونه که حضرت تعلیم داده بود با وی در میان گذارد. همین که فیلسوف نامی پرسش شاگرد را شنید، فکری کرد و گفت: یک بار دیگر سؤال خود را تکرار کن! شاگرد سؤال خود را تکرار نمود استاد فیلسوف مدتی درباره آن اندیشید و دید که از نظر لغت و عقل چنین احتمالی هست، و ممکن است آنچه وی از فلان آیه قرآن فهمیده و پنداشته است که با آیه دیگر منافات دارد. منظور صاحب قرآن غیر از آن باشد.

سرانجام فیلسوف نامبرده شاگرد دانشمند خود را مخاطب ساخت و این گفتگو میان آنها واقع شد.

فیلسوف: بگو این سؤال را چه کسی به تو آموخت؟

شاگرد: به دلم خطور کرد.

فیلسوف: نه! چنین نیست، این گونه سخن از مانند چون تویی سر نمی زند، تو هنوز به آن مرحله نرسیده ای که چنین

مطلبی را درک کنی راست بگو آن را از کجا آورده ای و از چه کسی شنیدی؟

شاگرد: این موضوع را حضرت امام حسن عسکری علیه السلام به من آموخت، و امر کرد آن را با شما در میان بگذارم.

فیلسوف: اکنون حقیقت را اظهار داشتی، آری این گونه مطالب فقط از این خاندان صادر می گردد.

سپس فیلسوف بزرگ عراق آنچه درباره تناقضات قرآن نوشته، و به نظر خود به کتاب آسمانی مسلمانان ایراد گرفته بود همه

را جمع کرد و در آتش افکند و طعمه حریق ساخت. (۱۶)

فرار فضل بن ربیع

وقتی مأمون خلیفه عباسی از خراسان به بغداد آمد و در مرکز خلافت استقرار یافت، فضل بن ربیع وزیر و ابراهیم بن مهدی

عموی وی، متواری شدند. مأمون دستور داد اعلان کنند هر کس ابراهیم بن مهدی را پیدا کند و به ما تسلیم نماید صد

هزار دینار طلا به وی عطا خواهیم کرد و هر کس فضل بن ربیع را بیاورد، صد هزار درهم نقره به او می دهیم. سپس شاهک

بن سندی را مأمور کرد تا به جستجوی آنان پردازد.

((شاهک بن سندی)) پس از مدتی فضل بن ربیع را که در خانه سوداگری پنهان شده بود، گرفته و به نزد مأمون برد. فضل

بن ربیع برای آزادی خود داستانها در فضیلت عفو و گذشت نقل کرد و نزد مأمون التماس فراوان نمود، تا اینکه مأمون

گفت: از کشتن تو گذشتم، اما باید بگویی که در ایام پنهانی چگونه به سر می بردی و چه شد که دستگیر شدی؟

فضل گفت: مدتی از خانه ای که در آن پنهان بودم بیرون آمدم، و خود را به شکل ساربانها در آوردم و جوالی به دوش

گرفته، بدون این که هدفی داشته باشم در کوچه ها و محله ها به راه افتادم، به این امید که آشنایی پیدا کنم و به خانه او

پناه برم. در آن اثناء سواری و پیاده ای به من برخوردند، پیاده مرا شناخت و به سوار خبر داد. سوار برای گرفتن من اسب

خود را به حرکت در آورد. من هم جوالی را که به دوش داشتم به گردش در آوردم. بر اثر این کار اسب او رمید و سوار را به

زمین زد. من هم از فرصت استفاده نمودم و با سرعت هر چه تمامتر شروع به دویدن کردم.

پس از طی مسافتی به در خانه ای رسیدم که پیرزنی در آنجا نشسته بود. گفتم ای مادر می توانی یک لحظه مرا در خانه خود

جای دهی؟ پیرزن به بالا خانه اشاره کرد و گفت: برو آنجا! من هم وارد بالا خانه شدم ولی هنوز ننشسته بودم که سوار به

در خانه رسید و از پیرزن پرسید شخصی با این شکل از این جا نگذشت؟

پیرزن گفت: من کسی را ندیدم. سوار دستها را به هم کوفت و گفت: ای مادر! امروز فضل بن ربیع را که خلیفه برای

دستگیری اش صد هزار درهم نقره تعیین نموده است، در این کوچه ها پیدا کردم، ولی موقعی که می خواستم او را دستگیر

سازم اسب، مرا به زمین زد و او توانست بگریزد.

در این موقع به قدری هول و هراس به دلم راه یافت که بی اختیار سرفه ام گرفت! سوار صدای سرفه مرا شنید و پرسید در

این بالا خانه کیست؟ پیرزن گفت: برادرزاده من است که مدتی به سفر دریایی رفته بود و هنگام بازگشت دزدان او را غارت

کرده اند، شرم می کند که برهنه نزد مردم ظاهر شود. سوار جامه خود را بیرون آورد و گفت: این را بده بپوشد و بیاید! پیرزن

گفت: مادر سه روز است که او چیزی نخورده است من که در اینجا نشسته ام منتظرم کسی را پیدا کنم قدری غذا خریده

برای او بیاورد. اگر می توانی انگشتر مرا بگیر و به من منت نهاده، قدری غذا برای او خریده بیاور تا تو را نزد او ببرم.

سوار انگشتر پیرزن را گرفته و برای خرید غذا رفت. پیرزن هم آمد به نزد من و گفت: آن مرد گریخته تو نباشی؟ گفتم:

آری، منم، گفت: برخیز و بلا درنگ فرار کن، من هم برخاستم به سرعت از خانه بیرون رفتم. مدتی در کوچه ها بدون

هدف می گشتم و نهانخانه ای نیافتم سرانجام به در خانه ای بزرگ و مجلل رسیدم. با خود گفتم نمی باید کسی مرا

بشناسد، چه بهتر که در این دهلیز بنشینم تا لحظه ای خستگی خود را بر طرف سازم . آنگاه بیرون آمده محل امنی پیدا کنم و به آنجا پناه ببرم .

لحظه ای نگذشت که صدای سم اسبانی شنیدم . وقتی به دم در نگاه کردم ((شاهک بن سندی)) را که خلیفه او را مأمور دستگیری من نموده بود در مقابل خود دیدم ، معلوم شد آن خانه ، تعلق به او دارد! از این رو به خود گفتم به آنچه واهمه داشتم رسیدم .

وقتی شاهک به دهلیز خانه رسید، من پشت به دیوار ایستاده بودم . همین که نظرش به من افتاد گفت : ای فضل چه شد که به اینجا آمدی ؟ گفتم : پناه به تو آورده ام ! گفت آفرین ، خوش آمدی ، رسیدن بخیر سپس مرا به خانه برد و سه روز نگاه داشت و پذیرایی کرد. روز چهارم گفت : ای فضل آزادی هر جا می خواهی برو! من از خانه شاهک بیرون آمدم . به سراغ سوداگری رفتم که در ایام اعتبار من ، سودها برده بود. وقتی مرا دید اظهار شادی نمود. سپس مرا به خانه خود برد و لحظه ای بعد از خانه بیرون رفت و به شاهک خبر داد، او هم آمد و مرا به نزد خلیفه آورد!

مأمون دستور داد هزار درهم به آن پیرزن عطا کنند، شاهک را نیز به واسطه جوانمردی که نشان داده بود به نیکی نواخت و مقام او را بالا برد، آنگاه حکم کرد هشتاد تازیانه به سوداگر بزنند و از بغداد بیرونش کنند.(۱۷)

نفرین پدر

امام حسن علیه السلام همواره پدر ارجمندش علی علیه السلام برای طواف به مسجدالحرام رفتند، نیمه های شب بود، ناگاه شنیدند شخصی در کنار کعبه به سوز و گداز خاصی مناجات می کند، امام علی علیه السلام به امام حسن علیه السلام فرمود: پیش او برو و به او بگو نزد من بیاید. امام حسن علیه السلام پیش آن شخص رفت ، دید جوانی است بسیار مضطرب و هراسان ، که سرگرم دعا و راز و نیاز با خدای بزرگ است به او گفت : امیرمؤ منان ، پسر عموی پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم می گوید نزد من بیا.

آن جوان با شور و اشتیاق وافر برخاست و به حضور علی علیه السلام آمد، حضرت به او فرمود: حاجت تو چیست که این گونه خدا را می خوانی ؟

عرض کرد: من جوانی بودم بسیار عیاش و گنهکار، پدرم مرا از گناه و آلودگی نهی می کرد ولی من به حرف او گوش نمی دادم ، بلکه بیشتر گناه می کردم تا اینکه روزی پدرم مرا در حال گناه دید، باز مرا نهی کرد، ناراحت شدم ، چوبی برداشتم او

را طوری زدم که به زمین افتاد، در نتیجه مرا نفرین کرد، نصف بدنم فلج شده (و با دست لباس را عقب زد و قسمت فلج شده بدنش را به امام علیه السلام نشان داد)

از آن به بعد خیلی پشیمان شدم، نزد پدرم رفتم با خواهش و گریه و زاری، از او معذرت خواستم، و از او خواستم که برای نجاتم دعا کند، او حاضر شد که با هم برویم در همان مکانی که مرا نفرین کرد، در حقم دعا کند تا خوب شوم، با هم به طرف مکه رهسپار بودیم، پدرم سوار شتری بود، که در بیابان مرغی از پشت سر، شتر را رم داد و پدرم از روی شتر بر روی زمین افتاد، تا به بالینش رسیدیم از دنیا رفته بود، همانجا دفنش کردم و اینک خود تنها به اینجا برای دعا آمده ام. حضرت فرمود: از اینکه پدرت با توبه طرف کعبه آمد تا دعا کند تو شفا یابی معلوم می شود، از تو راضی شده است، اینک من در حق تو دعا می کنم.

آنگاه امام علیه السلام دست به دعا بلند کرد و سپس دستهای مبارکش را به بدن آن جوان کشید، جوان در دم شفا یافت. و بعد علی علیه السلام به فرزندان توصیه کرد به پدر و مادر خود نیکی کنند. (۱۸)

معاویه و پسر دایی خود

((محمد بن ابی حذیفه)) پسر دایی معاویه بود ولی یکی از یاوران و طرفداران پایدار علی علیه السلام به شمار می رفت، معاویه به واسطه علاقه ای که او به علی علیه السلام داشت دستگیرش نموده مدتی او را به زندان انداخت یک روز با اطرافیان خود مشورت کرد که اگر صلاح می دانید این نادان (محمد بن ابی حذیفه) را از زندان خارج کنیم به سوی خود راهنمایی اش کرده امر نماییم علی علیه السلام را سب کند و در ضمن از گرفتاری زندان راحت گردد.

همه موافقت کردند. دستور داد او را از زندان بیاورند وقتی حاضر شد معاویه گفت: محمد! هنوز وقت آن نرسیده که دست از محبت و پشتیبانی علی برداری و از این گمراهی برگردی؟ نمی دانی که عثمان کشته شد، عایشه و طلحه و زبیر به خونخواهی او قیام کردند. چون علی پنهانی مردم را به ریختن خود عثمان وادار کرده بود. ما انتقام خون او را می خواهیم بگیریم، محمد بن ابی حذیفه پاسخ داد:

معاویه تو می دانی من از همه خویشان تو به تو، نزدیکترم و بهتر از همه به حال تو آشنایی دارم؟ معاویه جواب داد: بله! همین طور است: محمد گفت: پس با این خصوصیات سوگند به خدا کشنده عثمان را جز تو نمی دانم زیرا هنگامی که عثمان تو و امثال تو افراد ستمگر را به حکومت منصوب کرد، مهاجر و انصار پیوسته پیشنهاد می کردند که شماها را از

حکومت عزل نماید و ریشه ظلم را براندازد او هم از بر کنار کردن شما امتناع می ورزید از این رو آنچه به او رسید به واسطه کردار تو و امثال تو بود. طلحه و زبیر نیز از کسانی بودند که مردم را بر کشتن عثمان تحریص می نمودند.

معاویه! خدا را گواه می گیرم از هنگامی که در جاهلیت و اسلام تو را می شناسم هیچ گونه تغییری نکرده ای و از اسلام و فضائل اخلاقی آن کمترین بهره ای نبرده ای و ذره ای نیز از کردار ناپسندت کاسته نشده است، دلیل گفتارم همین است که مرا به واسطه حب و دوستی علی علیه السلام سرزنش می کنی با این که سپاهیان و هواداران امیرالمؤمنین علی علیه السلام همه از مردمان شب زنده دار و پیوسته روزه گیر همه از مهاجرین و انصارند، اما اطرافیان تو را مردمانی منافق و دورو تشکیل داده اند آزادشدگانی که از ترس، اسلام آوردند و بندگانی که از قید بردگی رهایی یافتند. آنها را تو در دینشان فریب دادی، گوهر ایمانشان را گرفتی، ایشان نیز دنیای تو را پسندیده از آن راه تو را فریب دادند. آنچه انجام داده ای خودت خوب می دانی و آنها هم آنچه کرده اند خبر دارند!

سوگند به خدا که برای همیشه علی علیه السلام را به خاطر رضای خدا و پیامبرش دوست می دارم و تو را به خاطر خدا و پیامبرش دشمن، و تا جان در بدن دارم در این عقیده استوار و ثابت خواهم ماند.

معاویه که از شدت خشم و غضب به خود می پیچید دستور داد او را به زندان برگردانند، و آنقدر در زندان نگهش داشتند تا از دنیا رفت و روحش به فردوس جنان پر کشید. (۱۹)

پیامبر و یهودی

شخصی یهودی آمد خدمت رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم و مدعی شد که من از شما طلبکارم، و الآن در همین کوچه بایستی طلب مرا بدهی پیامبر فرمود: اولاً که شما از من طلبکار نیستی و ثانیاً اجازه بده که من بروم منزل و پول شما بیاورم. زیرا پولی همراه من نیست. یهودی گفت: یک قدم نمی گذارم از اینجا بردارید. هر چه پیامبر با او نرمش نشان دادند او بیشتر خشونت نشان داد، تا آنجا که عبا و ردای پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم را گرفت و به دور کردن حضرت پیچید و آنقدر کشید که اثر قرمزی، در گردن مبارک پیامبر به جای ماند.

حضرت که قبل از این اتفاق عازم مسجد برای اقامه نماز جماعت بودند با این پیشامد تاخیر کردند. مسلمین دیدند حضرت نیامدند و وقت گذشت، آمدند مشاهده کردند که یک نفر یهودی جلوی رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم را گرفته است و آن حضرت را اذیت می کند. مسلمانان خواستن یهودی را کنار بزنند و یا احتمالاً کتک کاری کنند.

حضرت فرمود: نه من خودم می دانم با رفیقم چه بکنم . شما کاری نداشته باشید، آنقدر نرمش نشان داد که یهودی همانجا گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد انک رسول الله . شما با چنین قدرتی که دارید، این همه تحمل می کنید! و این ، تحمل یک انسان عادی نیست و شما مسلما از جانب خداوند مبعوث شده اید(۲۰)

چه امانت خوبی؟!

هنگامی که از ((مالک بن دینار)) علت توبه کردنش را پرسیدند: گفت : در اوایل جوانی من در لشکر خلیفه کار می کردم ، آن روزها اهل شراب بودم و دنبال گناه می رفتم ، تا اینکه کنیزی خریدم ، طولی نکشید که به آن کنیز سخت علاقه مند شدم ، خداوند از او فرزندی به من داد. مهر فرزند روز به روز در دلم افزون می شد، وقتی کودک راه رفتن آموخت ، علاقه من به او بیشتر شد، او هم علاقه زیادی به من داشت ، هر گاه من ظرف شراب به دستم می گرفتم تا بیاشامم ، آن را از دست من می گرفت و بر لباسم می ریخت هنگامی که او دو ساله شد از دنیا رفت ، مرگ او سخت مرا غصه دار کرد.

شب جمعه ای در ماه شعبان شراب خورده نماز نخوانده خوابیدم ، خواب دیدم گویا مردگان از قبرها بیرون آمده و همگی محشور شده اند و من نیز همراه آنها هستم ، ناگاه از پشت صدایی شنیدم ، چون به عقب خود نگریستم ، افعی سیاه بسیار بزرگی را دیدم که دهان باز کرده و به سرعت به طرف من می آید، تا چشمم به او افتاد گریختم ، افعی به سرعت مرا دنبال کرد، در راه پیرمرد خوشرو و خوشبویی را دیدم . سلام کردم ، جوابم را داد، گفتم : به فریادم برس و مرا نجات بده . گفت : من در برابر این افعی ناتوانم ، لکن سرعتت را بیشتر کن ، امیدوارم خداوند تو را نجات دهد.

به سرعت خود افزوده و می رفتم تا به یکی از منازل قیامت رسیدم ، از آنجا می توانستم طبقات جهنم و اهل آن را ببینم ، نزدیک بود از ترس افعی خودم را به جهنم بیاندازم ، ولی ناگاه صدایی به گوشم رسید که به من گفت : ((برگرد، که تو اهل

اینجا نیستی .)) بر اثر این صدا کمی آرامش یافته و برگشتم . دیدم افعی هم برگشت و مرا دنبال نمود، دوباره به همان پیرمرد رسیدم ، گفتم : ای پیر: از تو خواستم که پناهم بدهی ولی تو اعتنایی نکردی . پیرمرد گریست و گفت من ناتوانم ، ولی به سمت آن کوه برو که امانتهای مسلمانان در آن جاست ، اگر تو هم امانتی داشته باشی ترا یاری خواهد کرد. چون به کوه نگاه کردم ، آن را پر از خانه هایی دیدم که جلو درهای آن خانه ها را پرده کشیده بودند، درهای آنها از طلای سرخ بود که با یاقوت و جواهرات دیگر زینت داده شده بودند، به طرف کوه دویدم و هنوز هم افعی مرا دنبال می کرد.

چون به نزدیک آن کوه رسیدم ، فرشته ای ندا داد: پرده ها را عقب بزنید و درها را باز کنید و بیرون بیایید شاید این بیچاره در بین شما امانتی داشته باشد که او را از شر دشمن نجات دهد، در این حین ، بچه هایی که صورتهایشان مانند ماه می درخشید، بیرون آمدند.

افعی دیگر به من نزدیک شده بود و من دست از جان شسته بودم که بچه ای فریاد زد: ((همه بیایید که دشمن به او نزدیک شد.)) بچه ها دسته دسته بیرون آمدند، که ناگاه دخترم را که مرده بود در میان آنها دیدم چون او چشمش به من افتاد گریه کرد و گفت : به خدا قسم ، این پدر من است . پس از آن دست چپش را در دست راست من گذاشت و با دست راست به افعی ، اشاره کرد، افعی برگشت و رفت .

بعد از آن ، دخترم مرا نشانید و در دامنم نشست و با دست راست به ریشم زد و گفت : ای پدر: اللهم یان للذین آمنان تخشع قلوبهم لذكر الله و منزل من الحق ...)) (۲۱)

من گریه کردم و گفتم : دخترم ، تو قرآن مجید می دانی ؟ گفت : ای پدر، ما بهتر از شما به قرآن دانا هستیم ، گفتم : این افعی چه بود؟ گفت : کارهای زشت تو بود که خودت آنرا تقویت کرده بودی ، گفتم : آن پیرمرد کی بود؟ گفت : کارهای نیک تو بود که خودت آن را ناتوان کرده بودی ، بطوری که در برابر کارهای زشت نتوانست تو را یاری دهد. گفتم : دخترم ، تو در این کوه چه می کنی ؟ گفت : ما بچه های مسلمانان هستیم که به هنگام کودکی مرده ایم و خداوند ما را در اینجا جای داده است و ما تا قیامت چشم به راه پدر و مادرمان هستیم که نزد ما بیایند تا ما از آنها شفاعت کنیم . در این هنگام از ترس دادی کشیدم و از خواب بیدار شدم و از آن پس شرابخواری و سایر گناهان را بطور کلی ترک کردم و به سوی خداوند توبه کردم . (۲۲)

سؤالات احمقانه یا...؟!

((یونس بن یعقوب)) که از بزرگان شاگردان امام ششم است می گوید: یکسال موسم حج ((هشام بن حکم)) در منی خدمت امام صادق علیه السلام رسید. در آن موقع هشام جوانی نوری بود و به تازگی تارهایی از مو، در صورتش روییده بود. گروهی از شاگردان بزرگ امام صادق علیه السلام و علمای سالخورده شیعه مانند حمران بن اعین ، قیس بن ماصر، و ابوجعفر احوال (مؤ من طاق) و غیره در خدمت حضرت بودند.

امام صادق علیه السلام هشام را که جوانی کم سن بود، بر آنها مقدم داشت و او را بالاتر از همه جای داد، سپس برای اینکه ، این کار بر حضار گران نیاید، فرمود: این با دل و زبان و دست خود ما را یاری می کند، آنگاه فرمود: ای هشام! آنچه میان تو و عمرو بن عبید گذشت نقل کن و سوّ الاتی را که از وی نمودی بازگو!

((هشام)) گفت: فدایت گردم! من مقام شما را بسیار بزرگ می دانم و از سخن گفتن در حضور شما شرم دارم، زیرا که زبانم در پیشگاه حضرتت به خوبی نمی گردد، حضرت فرمود: ای هشام هرگاه ما دستوری به شما می دهیم اطاعت کنید و در مقام انجام آن برآیید هشام هم پذیرفت و ماجرا را بدین گونه شرح داد:

به من اطلاع دادند که ((عمرو بن عبید)) روزها با شاگردان خود در مسجد بصره می نشیند و درباره ((امامت)) بحث و گفتگو می کند و عقیده شیعه را در خصوص لزوم وجود امام در میان خلق تخطئه می نماید. این مطلب برای من بسیار گران تمام شد، به همین جهت آهنگ بصره نمودم و روز جمعه به مسجد شهر در آمدم. جمعیت انبوهی گرداگرد ((عمرو بن عبید)) حلقه زده بودند. او هم لباس پشمی سیاه رنگی پوشیده و پارچه ای مانند عبا روی دوش انداخته بود، و مردم پی در پی از وی پرسش می کردند. من نزدیک رفتم و از حاضران مجلس خواستم که در حلقه خود جایی به من دهند. آنها هم برایم جا باز کردند، بطوری که توانستم در میان صف بنشینم. سپس عمرو بن عبید را مخاطب ساختم و گفتم: ای مرد دانشمند، من غریبی هستم، اجازه می دهی از شما سوّ الی بکنم؟ گفت: آری.

گفتم: آیا شما چشم دارید؟! گفت: ای فرزند! چیزی را که می بینی، چرا سوّ ال می کنی؟ این چه سوّ الی است؟ گفتم: سوّ الات من از این قبیل است. خواهش می کنم توجه بفرمایید و با حوصله جواب آنها را بدهید.

گفت: سوّ ال کن هر چند سوّ الات تو احمقانه است!

گفتم: از شما سوّ ال می کنم، ولی به شرط این که هر طور بود پاسخ آن را بدهید.

گفت: بسیار خوب سوّ ال کن! گفتم: شما چشم دارید؟ گفت: آری؟

گفتم: چه کاری با آن انجام می دهید؟ گفت: رنگها و اشخاص را می بینیم.

گفت: آیا بینی دارید؟ گفت: آری. با آن چه می کنید؟ گفت: بوها را به وسیله آن استشمام می کنم.

گفتم: آیا دهان هم دارید؟ گفت: آری. گفتم: با آن چه می کنید؟ گفت: طعم خوردنیها و آشامیدنیها را می چشم.

گفتم: زبان دارید؟ گفت: آری. گفتم: آن را برای چه می خواهید؟ گفت: با آن سخن می گوئیم.

گفتم: گوش هم دارید؟ گفت: آری. گفتم: گوش به چکاری می آید؟ گفت: برای اینکه صداها را بشنوم.

گفتم: دست هم دارید؟ گفت: آری. گفتم: دست را برای چه می خواهید؟ گفت کارهای سخت را با آن انجام و چیزهای نرم را به وسیله آن از سخت تمیز می دهم.

گفتم: آیا پا هم دارید؟ گفت: آری. گفتم: با آن چه می کنید؟ گفت از جایی به جایی می روم.

گفتم: بسیار خوب بفرمایید بدانم آیا شما قلب هم دارید؟ گفت: آری. گفتم: قلب را برای چه کاری لازم دارید گفت: به

وسیله قلب آنچه بر اعضا می گذرد، تشخیص می دهم. گفتم: آیا این اعضاء از قلب بی نیاز نیستند؟ گفت: نه! گفتم:

وقتی اعضاء بدن صحیح و سالم باشند، چه نیازی به قلب دارند؟ گفت: ای فرزند! هر گاه اعضاء درباره چیزی از وظایف بدن

تردید کند، مثلا اگر یکی از قوای پنجگانه انسان: قوه بینایی ((باصره)) یا بویایی ((شامه)) یا چشایی ((ذائقه)) یا شنوایی

((سامعه)) یا لمس کردن ((لامسه)) در انجام وظایف خود تعلل ورزد یا شک نماید، رجوع به قلب می کند که مرکز کشور

بدن است، و به فرمان قلب گردن می نهد، و در کار خود یقین پیدا نموده تردیدش بر طرف می شود.

گفتم: بنابراین قلب برای اداره امور بدن انسان لازم است، وگرنه این اعضاء نمی تواند درست انجام وظیفه کنند، این طور

نیست؟ گفت: آری، چنین است.

گفتم: ای مرد دانشمند، خداوند عالم، بدن کوچک تو را به حال خود نگذاشته، بلکه برای انجام وظیفه اعضاء و اداره امور

آن، پیشوایی قرار داده که کارهای صحیح انجام دهد، و یقین پیدا کند تردیدی که در آن داشته برطرف شده است، ولی

بندگان را به حال خود می گذارد که در حیرت و شک و تردید و اختلافات بسر برند، و پیشوایی برای آنها تعیین ننموده

است، تا در مقام شک و حیرت خود، به وی رجوع نمایند؟!

در این موقع ((عمرو بن عبید)) سر به زیر انداخت و سکوت عمیقی نمود، و به فکر فرو رفت! آنگاه سر برداشت و نگاهی به

من نمود و پرسید: تو هشام نیستی؟!

گفتم: نه! گفت: با او نشست و برخاست نکرده ای؟!

گفتم: نه! گفت: پس تو اهل کجایی؟ گفتم: از مردم کوفه هستم! گفت: پس مسلم تو همان هشام هستی!!

این را گفت و مرا طلبید و در آغوش گرفت و نزد خود نشانید و تا موقعی که نشسته بودم دیگر سخنی نگفت.

چون سخنان هشام به پایان رسید، لبخندی بر لبان حضرت صادق علیه السلام نقش بست، و پرسید: ای هشام! چه کسی

این روش مبارزه را به تو آموخت؟

هشام گفت: یا بن رسول الله بر زبانم جاری گشت. فرمود: به خدا قسم این روش در صحف ابراهیم و موسی نوشته شده است (۲۳)

اعرابی و سوسمارش؟!

مرد عربی از قبیله بنی سلیم در بیابان سوسماری را صید کرد، آن را در آستین خود پنهان نموده راه مدینه در پیش گرفته و به خدمت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم رسید. عده ای از اصحاب نزد رسول خدا بودند که آن مرد از راه رسیده بانگ برداشت، یا محمد! پیامبر در جواب او فرمود: یا محمد یا محمد (۲۴)

مرد عرب بدون تاءمل شروع به سخنان جسارت آمیز کرد و گفت:

انت الساحر الکذاب الذی ما اظلت الخضراء و لا اقلت الغبراء علی ذی لهجه کذب منک ...

تویی همان دروغگوی ساحری که آسمان و زمین دروغگوتر از تو سایه نیفکنده و بر نداشته است، تویی که خیال می کنی خدایت در آسمان ترا بر تمام مردم برانگیخته؟ سوگند به لات و عزی اگر بستگانم مرا عجول نمی نامیدند با همین شمشیر تو را می کشتم و با این کار بر همه مردم افتخار می نمودم.

عمر از جای خود برخاست و عرض کرد: یا رسول الله اگر اجازه دهی من این مرد را بکشم. پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: ای ابو حفص (کنیه عمر) بنشین باید حلیم و بردبار باشی. آنگاه رو به مرد عرب کرد و فرمود: اعراب این چنین اند، با خشم و غضب به ما حمله ور می شوند سخنان درشت و رکیک در روی ما می گویند. و حالا تو ای برادر! اسلام بیاور تا سالم از آتش جهنم بمانی و رستگار شوی، برادر ما گردی و در سود و زیانمان شریک باشی.

مرد عرب خشمگین تر شد، سوسمار را از آستین انداخت و گفت: سوگند به لات و عزی ایمان نمی آورم مگر این سوسمار ایمان بیاورد؟! سوسمار شروع به فرار نمود. پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم صدا زد: یا ایتها الضب قفی ای سوسمار بایست، حیوان صید شده در جای خود ایستاد، پیامبر فرمود: من انا من کیستم؟ سوسمار با جملاتی بسیار زیبا و مرتب گفت: انت محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبد مناف فرمود: چه کسی را پرستش می کنی؟ گفت: پروردگاری که دانه را می شکافد و به وجود آورنده ارواح است، ابراهیم خلیل را دوست خود گرفته و تو را به عنوان حبیب برگزیده است. با دیدن این صحنه عجیب، مرد عرب با خود گفت: سوسماری که با دست خود صید کردم و در آستین نهادم بدون ادراک و شعور این چنین گواهی می دهد، من از او پست ترم که شهادت ندهم؟ عرض کرد یا رسول الله: دست خود را بدن تا با تو بیعت کنم و بدون درنگ گفت: اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله ((.

همین که مسلمان شد، حضرت به اصحاب خود فرمود: چند سوره از قرآن به او بیاموزید پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم از او پرسید: وضع مالی تو چگونه است؟ عرض کرد: سوگند به کسی که تو را به راستی برگزید، در میان چهار هزار نفر بنی سلیم من از همه فقیرترم. رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم به اصحاب نظر کرد و فرمود: کدامیک از شما به این مرد وسیله سواری می دهد تا من ضمانت کنم برای او وسیله پرواز و سیر در بهشت را؟

سعد بن عباد گفت: مرا شتری سرخ رنگ است که هشت ماه آبستن می باشد (آن را به او می دهم) پیامبر فرمود: اینک برای تو شرح می دهم آنچه را ضامن شدم و مقداری از اوصاف شتر بهشتی را بیان فرمود. برای بار دوم نگاهی به اصحاب کرد و فرمود: کدامیک از شما به این مرد عرب تاجی می دهد تا من تاج پاکدامنی را برایش ضامن شوم؟ علی علیه السلام عمامه خود را از سر برداشت و بر سر اعرابی گذاشت و در ضمن توضیحی درباره تاج پاکدامنی خواست و پیامبر مقداری برای او شرح داد.

مرتبه سوم رو به اصحاب کرد و فرمود: چه کسی این مرد را خوراک می دهد تا من برای او زاد و تقوای آخرت را به عهده گیرم؟ سلمان پرسید: زاد و تقوای آخرت چیست؟ فرمود: من ضامن می شوم هنگام مردن زبانت به گفتن لا اله الا الله محمد رسول الله گویا شود، که اگر چنین نشود در قیامت نه تو مرا خواهی دید و نه من ترا. سلمان برای تهیه نان به در خانه زنان حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم رفت ولی چیزی به دست نیاورد در بازگشت از کنار خانه فاطمه زهرا علیها السلام گذشت، با خود گفت الخیر من فاطمه نیکی و خیر از طرف فاطمه زهرا علیها السلام است.

در خانه را کوبید، دختر پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم پشت درآمد و پرسید: کیست؟ عرض کرد: سلمان و داستان اعرابی و سوسمار و ایمان آوردنش را به عرض رسانید و موضوع تهیه خوراک را نیز گفت و تقاضای مقداری نان برای اعرابی نمود. فاطمه علیها السلام فرمود: نزدیک سه روز است که خوراکی به دست ما نرسیده فرزندانم حسن و حسین از گرسنگی بی تاب و ناراحت شده به خواب رفته اند، خیر و نیکی را رد نمی کنم خصوصا آنگاه که به در خانه ام آید. پیراهن مرا بگیر، پیش شمعون یهودی به گرو بگذار، یک صاع جو و یک صاع خرما از او قرض کن.

سلمان پیش یهودی آمد و جریان را شرح داد. شمعون پیراهن را گرفت، نگاهی به آن کرد و گفت این همان زهد و پارسایی است که موسی علیه السلام در تورات به ما تعلیم نموده، من نیز می گویم اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله. وقتی در جرگه مسلمین در آمد یک صاع جو و خرما به سلمان داد. او نیز خدمت فاطمه زهرا علیها السلام آورد، دختر

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم جو را آرد کرد و خمیر نمود و نان پخت و در اختیار او گذاشت ، سلمان عرض کرد: یا

فاطمه خوب است یک نان برای حسن و حسین بردارید، فرمود: چیزی را که در راه خدا بدهیم پس نمی گیریم .

سلمان نان و خرما را خدمت پیغمبر آورد، آن حضرت پرسید: از کجا تهیه کردی ؟ عرض کرد از خانه فاطمه زهرا که سه روز است خوراکی هم گیرشان نیامده بخورند!

پیامبر به خانه فاطمه رفت ، در را کوبید، زهرا علیها السلام در را به روی پدر باز کرد، چشم پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم که به دخترش افتاد، دید چشمهایش گود شده و در صورتش به زردی متمایل گردیده علت این وضع را پرسید؟ عرض کرد از

گرسنگی است ؟ سه روز است غذایی تهیه نشده ، فرزندانم حسن و حسین از گرسنگی بی تاب شدند و مانند جوجه های

پرکنده به خواب رفتند. پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم حسن و حسین را بیدار کرد و روی زانوان خود نشانید، در این موقع

حضرت علی علیه السلام وارد شد، رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم دستان خود بلند نمود و گفت :

یا الهی و سیدی و مولای هولاء اهل بیتی اللهم اذهب عنهم الرجس و طهرهم تطهیرا.

ای خدای من اینها اهل بیت من هستند رجس و پلیدی را از آنها برطرف و آنها را پاک و طاهر گردان .

فاطمه زهرا علیه السلام به خلوت رفت دو رکعت نماز خواند دست خویش به دعا بلند کرد و گفت :

الهی و سیدی هذا نبیک محمد و هذا علی ابن عم نبیک و هذان الحسن و الحسین سبطان نبیک الاهی انزل علینا مائده من

السماء کما انزلت علی بنی اسرائیل اکلوا منها و کفروا بها اللهم انزله علینا فاننا بها مومنون .

((خدایا این محمد(ص) پیامبر تو و این علی علیه السلام پسر عموی پیامبر تو و اینها حسن و حسین فرزندان پیامبر تو

هستند ای خدای من برای آنها از آسمان غذا بفرست همان طوری که برای بنی اسرائیل نازل کردی و خوردند و کفر ورزیدند

پروردگارا آن غذای آسمانی را برای ما بفرست که ما به آن ایمان داریم)).

ابن عباس راوی این خبر می گوید: به خدا سوگند هنوز دعای فاطمه علیها السلام تمام نشده بود که ظرفی غذا گرم و بسیار

خوشبو در کنار فاطمه حاضر گردید. فاطمه علیها السلام آن ظرف غذا را خدمت پیامبر صلی الله علیه و آله آورد.

حضرت علی علیه السلام فرمود: ما غذایی در خانه نداشتیم؟! پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: کل یا ابا الحسن و لاتسئل

الحمدلله ... یا علی بخور و سو ال نکن (که از کجا و چگونه) خدای را سپاسگزارم که به من دختری داد مانند مریم مادر

عیسی دختر عمران که هر وقت ذکر یا پیش او می رفت نزد او غذای آماده می دید و می پرسید: این غذا از کجا آمده ؟ مریم

جواب می داد از نزد خداوند آمده ، او هر کس را که بخواهد بدون حساب روزی می دهد.

پیامبر و علی و فاطمه و حسن و حسین علیهم السلام از آن غذا خوردند. آنگاه رسول خدا صلی الله علیه و آله بلند شد و رفت و وسایل حرکت اعرابی را فراهم نموده او را روانه طرف قوم و قبیله خود کرد.

مرد عرب به قبیله خود (بنی سلیم) که رسید. فریاد بر داشت: قولوا لا الله محمد رسول الله مردم او را با این حال و وضع که مشاهده نمودند، شمشیر بر رویش کشیده گفتند: دین محمد ساحر و کذاب را پذیرفتی؟ جواب داد: او نه ساحر است و نه دروغگو و بعد گفت: ای معاشر بنی سلیم پروردگار محمد خوب پروردگاری است و خود او بهترین انبیاء است، با گرسنگی رفتم سیرم کرد، برهنه بودم مرا پوشانید پیاده بودم سوارم نمود، و بعد داستان ایمان آوردن سوسمار را نیز با شور و حرارت شرح داد و در پایان گفت حال شما هم ایمان بیاورید تا رستگار شوید. آن روز چهار هزار نفر از بنی سلیم ایمان آوردند. (۲۵) خدمتگزار پست ترین بندگان؟!

ابوالحسن علی بن عیسی بغدادی سمت وزارت در زمان ((مقتدر)) و ((قادر)) عباسی را داشت، مردی نیکوکار و دانشمند بود، از اشخاص ((خیر و خدمتگزار به شمار می رفت، عایدات و درآمد املاک شخصی او در سال هفتصد هزار دینار بود که ششصد و شصت هزار آن را در امور خیریه و کمک به مستمندان صرف می نمود، چهل هزار دینار دیگر را به اطرافیان خود می داد، در مدت هفتاد سال اشتغال او به کارهای سلطنتی هیچ کس را نیارزد و باعث قتل احدی نشد و درباره کسی سعایت و سخن چینی نکرد، بر انگشتی خود این جمله نقش کرده بود از هر چه انسان ترس دارد خدا را قدرتی عظیم و پنهان است در دفع آن (لله صنع خفی فی کل مایخاف). این وزیر با اخلاق نیکویی که داشت. روزی سواره بر اسب با عده زیادی از همراهان از محلی می گذاشت موکب با شکوه و عظمت وزیر در نظر عابرین جلوه خاصی می نمود.

مردم با دیده جلال و ابهت خیره شده آنهایی که نمی شناختندش از شخصیت او سؤال می کردند. در این میان وزیر متوجه شد دو زن با هم صحبت می کنند. یکی از دیگری پرسید این کیست با چنین عظمتی می گذرد؟ زن دیگر جواب داد: مردی است که خدا او را از در خانه خود رانده و اینک خدمتگذار پست ترین بندگان خدا شده است. وزیر هوشیار با شنیدن این پند و نصیحت شایسته آن زن به خود آمد، همان دم تصمیم رها کردن شغل مهم وزارت را گرفته به منزل بازگشت، از مقام وزارت استعفا داد، عازم مکه معظمه گردید و مجاور آنجا شد تا در سال ۳۳۴ از دنیا رفت (۲۶).

جوانمرد زمین خورده

شبیبه گفت: در زمان ((سلیمان بن عبدالملک)) مردی بنام ((حزیمه بن بشر)) بود که خیلی سخاوت و بخشش داشت روزگاری را با شیوه جوانمردی و بخشندگی سپری کرده بود، زمانی رسید که دستش از مال دنیا تهی شد، دوستان و رفقای

که استفاده ها از او کرده بودند، چند روزی به او کمک نمودند ولی طولی نکشید که دیگر روی خوشی به او نشان نداده و از دستگیری اش خود داری کردند، همین که حزیمه بی اعتنایی دوستان را مشاهده کرد به خانه آمد و به زن خود که دختر عمویش بود گفت: دیگر باید تن به مرگ داد و از این دوستان تقاضای چیزی نکرد، به همین خاطر در خانه را به روی خود بست تا وقتی چیزی داشتند خوردند آنگاه که خوراکی شان تمام شد در فکر بودند که چه باید کرد؟!

حاکم جزیره (۲۷) عکرمه فیاض بود روزی در مجلس عمومی صحبت از ((حزیمه بن بشر)) کرده از حالش جويا شد گفتند: بسیار تنگدست و بیچاره گردیده، خانه نشینی را اختیار نموده است تا شامگاه صبر کرد همین که شب شد دستور داد غلامش اسبی را زین نماید، کیسه ای محتوی چهار هزار دینار به دست غلام داد بدون اینکه به کسی یا به خانواده خود خبر دهد به طرف منزل حزیمه حرکت نمود. نزدیک خانه او که رسید از اسب پیاده شد، کیسه را از غلام گرفت او را امر کرد عقب رفته در کناری دورتر بایستد، خودش کوبه در را به حرکت در آورد، حزیمه در را باز کرد، عکرمه کیسه را به او داد، پرسید شما کیستید؟ گفت: اگر می خواستم مرا بشناسی این وقت شب نمی آمدم. اصرار نموده گفت: این کیسه را قبول نمی کنم مگر اینکه خود را معرفی کنی.

عکرمه گفت: من ((جابر عثرات الکرام)) (۲۸) هستم، هر چه حزیمه خواست بیشتر توضیح دهد حاکم امتناع کرد و خداحافظی کرد و رفت.

حزیمه داخل اطاق گردید و به زنش بشارت داد و گفت: اگر میان این کیسه پول باشد خداوند فرج رسانیده است. چراغی روشن کن. زن گفت: وسیله ای برای روشن کردن چراغ نداریم، همانطور حزیمه دست بر روی پولها مالید، فهمید که محتوی کیسه دینار است.

موقعی که والی به منزل بازگشت زن خود را بسیار آشفته و پریشان دید، بر سر و روی خود می زد، علت را پرسید؟ زن گفت: در این وقت شب والی شهر بدون اطلاع کسی حتی خانواده اش از خانه خارج می شود معلوم است نخواهد رفت مگر به منزل زنی که با او وعده ملاقات داشته و او را به عقد خویش در آورده، حاکم گفت: خدا می داند برای چنین کاری نرفته ام، زن اصرار ورزید که باید بگویی برای چه کاری رفته ای؟!

عکرمه از او پیمان گرفت که این راز را افشا نکند، آنگاه شرح رفتن خود را داد و گفت: اگر باور نمی کنی قسم بخورم زن گفت: نه، دیگر مطمئن شدم، صبحگاه حزیمه قرضهای خود را اداء نمود زندگی را مرتب کرد بعد قصد فلسطین کرد که خدمت سلیمان بن عبدالملک برسد. وقتی وارد مقر خلیفه گردید، دربان، اجازه ورود برای او خواست، سلیمان او را می

شناخت و آوازه جود و سخاوتش را شنیده بود، اجازه ورود داد، داخل شد سلیمان سلام و احوالپرسی گرمی با او کرد و گفت چقدر دیر تو را ملاقات می کنم؟ جواب داد: علت آن فقر و تنگدستی بود گفت: چرا پیش ما نیامدی؟ پاسخ داد: برای اینکه وسیله آمدن نداشتم.

سلیمان پرسید: چه کسی وسیله حرکتت را فراهم کرد؟ گفت: نمی دانم؟ من در نهایت فقر بودم که یک شب که از نیمه گذشته بود مردی ناشناس کیسه ای را که محتوی چهار هزار دینار بود به من داد او را نشناختم مگر به همین یک کلمه ((جابر عثرات الکرّام)).

سلیمان بسیار افسرده شد که او را نشناخته. گفت اگر او را می شناختیم جبران این جوانمردی را می کردیم و همان وقت دستور داد حکومت و فرمانداری جزیره را بنام حزیمه بنویسند و سفارش کرد در کارهای عکرمه فیاض رسیدگی کند او به طرف جزیره حرکت کرد.

همین که نزدیک جزیره رسید عکرمه فیاض با اهل شهر به استقبال او آمدند گفتند و با هم به طرف محل فرمانداری رفتند، بنا به سفارش سلیمان عکرمه حساب دقیقی کشید. وقتی محاسبه تمام شد عکرمه مقدار زیادی کسر آورده بود.

حزیمه گفت: باید این مال را پردازی، در پاسخ گفت: راهی برای پرداخت آن نمی یابم، دستور داد زندانش کنند، چند روزی در زندان بود باز از او مطالبه کرد. گفت: من کسی نیستم که آبروی خود را فدای مال کنم ندارم هر چه می خواهی بکن، دستور داد زنجیر به گردنش اندازند و خیلی سختگیری کنند.

این خبر به زن عکرمه رسید کنیز فهمیده ای داشت، او را خواست و گفت: در خانه حاکم (جدید) می روی، اجازه ملاقات می خواهی وقتی اجازه داد بگو: کاری در خلوت دارم آنگاه به او بگو: پاداش ((جابر عثرات الکرّام)) این نبود؟!

کنیز پیغام را رسانید: حزیمه فهمید کسی که آن شب از او دستگیری نموده عکرمه بوده، فوراً دستور داد اسبش را حاضر کردند، با عده ای از بزرگان شهر به زندان رفت، غل و زنجیر از گردن عکرمه برداشت سر و صورتش را بوسید امر کرد

زنجیر را به پاهای خودش بیندازند، عکرمه گفت: چرا این کار را می کنی؟ جواب داد می خواهم مقداری از ناراحتیهای تو را جبران کنم، عکرمه او را قسم داد نگذاشت، زنجیر بر پای خود اندازد، از زندان بیرون آمدند و به خانه حاکم (حزیمه) رفتند رد بین راه عکرمه خواست جدا شود و به منزل خود برود، حزیمه نگذاشت، پرسید: چرا مانع می شوی؟ گفت می خواهم این سر و وضع تو را تغییر دهم زیرا من از زنت خیلی بیشتر از مقداری که نسبت به تو شرمندم ام، خجالت می کشم. با هم به

حمام رفتند خودش شخصا عکرمه را شستشو داد و تمیز کرد، بعد از حمام اجازه خواست از زنش عذر خواهی کند، عکرمه اجازه داد، حزیمه بسیار پوزش طلبید.

عکرمه درخواست کرد با هم پیش سلیمان بن عبدالملک بروند، آنوقت سلیمان در ((رمله)) بود وقتی به رمله رسیدند، دربان اجازه ورود برای حزیمه خواست، خلیفه ناراحت شد و پرسید: حاکم جزیره بدون اجازه قبلی به اینجا آمده چه خبر شده؟ لابد اتفاق تازه ای رخ داده اجازه ورود داد، همین که حزیمه وارد شد، سؤال کرد خبر تازه ای است؟ جواب داد: خیر است یا امیرالمؤمنین ((جابر عثرات الکرام)) را یافتم و چون می دانستم علاقه به دیدنش دارید، خدمت شما آوردم، سلیمان دستور داد وارد شود.

همین که چشمش به او افتاد دید عکرمه است: گفت عکرمه نیکی تو به حزیمه شری برایت ایجاد نمود عکرمه را بسیار احترام کرد، گفت: هر حاجت داری بنویس؟ عکرمه در کاغذی خواسته های خود را نوشت، سلیمان دستور داد خواهشهای او را انجام دهند، ده هزار دینار نیز به او بخشید استانداری جزیره و ارمینه و آذربایجان را به اسمش نوشت و گفت اینک حزیمه در اختیار توست می خواهی عزلش کن یا بر حکومت سابقش نگهدار.

عکرمه گفت: البته او باید همان طور والی و حاکم جزیره باشد.

پول با وفا؟!!

مسعودی در ((مروج الذهب)) می نویسد: واقدی گفت: من دو دوست داشتم یکی هاشمی و از سادات که با او چون یک روح در دو بدن بودیم تنگدستی سختی پیش آمد کرد، عیدی هم در همان ایام از راه رسید. زنم گفت: خودمان صبر می کنیم ولی این بچه ها اطفال همسایگان را می بینند، دلم برای آنها می سوزد اگر طوری می شد که اقلا برای اینها لباسی تهیه می کردیم خوب بود.

نامه ای برای رفیق سید و هاشمیم نوشتم درخواست کمک کردم، او کیسه ای سربسته به مهر خود برایم فرستاد و در ضمن نوشته بود داخل کیسه هزار درهم است. هنوز در کیسه را باز نکرده بودم که از رفیق دیگرم نامه ای رسید. او هم درخواست کمک از من کرده بود، من کیسه سربسته را برایش فرستادم از منزل خارج شده به مسجد رفتم. شب را از خجالت زنم در مسجد گذرانیدم، فردا که آمدم و جریان را برای زنم گفتم او مرا سرزنش نکرد بلکه مرا نیز ستود.

در همین موقع رفیق سیدم آمد، همان کیسه سربسته را در دست داشت و گفت: باید راست بگویی چه کردی کیسه ای را که برایم فرستادم، من جریان را برایش شرح دادم. او نیز گفت: وقتی نامه تو به من رسید تمام دارایی و ثروتم همان هزار

درهم بود که برایست فرستادم ، آن وقت به دوستم نامه ای نوشتم و درخواست کمک از او کردم ، چیزی نگذشت دیدم کیسه خود مرا دست نخورده برایم فرستاد.

آنوقت هزار درهم را با یکدیگر قسمت کردیم صد درهم ابتدا برای زن من خارج نموده از بقیه ، سهم هر یک سیصد درهم شد. این جریان به گوش مأمون رسید مرا احضار کرد، تفصیل قضیه را برایش شرح دادم و او هم دستور داد: هفت هزار دینار بدهند، بهر کدام دو هزار دینار و هزار دینار را برایم زخم اختصاص داد.(۲۹)

غلام خراسانی

حنان بن سدیر گفت : یزید بن خلیفه که از قبیله بنی حارث بن کعب بود برایم تعریف کرد که : در مدینه خدمت حضرت امام صادق علیه السلام رسیدم ، پس از سلام و احوالپرسی نشستم و عرض کردم : من از طایفه بنی حارث بن کعبم ، خداوند مرا به دوستی و ولایت شما هدایت کرده ، فرمود: چگونه به دوستی ما هدایت یافتی با اینکه دوستان ما در میان بنی حارث بن کعب خیلی کم است .

عرض کردم : غلامی خراسانی دارم که شغلش گزاری و شستشوی لباس است چهار تا همشهری دارد. این پنج نفر در هر جمعه یکدیگر را دعوت می کنند و پنج جمعه ای یک بار نوبت غلام من می شود. همشهریان خود را میهمان کرده برای آنها گوشت و غذا تهیه می نماید، پس از خوردن غذا، ظرفی را پر از نوشیدنی نموده آفتابه ای نیز می آورد هر کدام اراده خوردن کردند می گوید: باید قبل از آشامیدن صلوات بر محمد و آل او بفرستی ، من به وسیله این غلام (و صلواتهای او) هدایت یافته ام .

فرمود: تو را نسبت به او سفارش می کنم و از طرف من سلامش برسان و به او بگو: جعفر بن محمد گفت : این آشامیدنی که می خورید توجه داشته باش اگر زیاد خوردنش باعث سکر و مستی می شود از یک قطره آن نیز نیاشام ، زیرا پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: هر مسکری حرام است ، هر چه زیادش سکر و مستی آورد کم آن نیز حرام است .

آن مرد گفت : به کوفه آمدم . سلام حضرت صادق علیه السلام را به غلام رسانیدم ، گریه اش گرفت و گفت : آنقدر حضرت صادق علیه السلام به من اهمیت داده که مرا سلام رسانده؟! گفتم آری و نیز فرمود: توجه داشته باشی آنچه می آشامی اگر زیادش سکرآور است از کمش هم پرهیز کن و سفارش تو را نیز به من کرد، اینک من هم تو را در راه خدا آزاد کردم .

غلام گفت : سوگند به خدا آن آشامیدنی شراب بوده و حال که چنین است تا عمر داشته باشم دیگر ذره ای نمی آشامم (۳۰)

یحیی برمکی و ابی خالد!!

حسن بن سهل گفت: روزی پیش یحیی بن خالد برمکی بودم، یحیی مشغول کاری بود که هارون الرشید او را مأمور انجام آن نموده بود، در این بین عده ای وارد شدند که هر کدام حاجتی داشتند، به کارهای آنها رسیدگی کرد، در میان آنها احمد بن ابی خالد احول هم بود، وقتی نوبت او رسید یحیی برمکی به پسر خود فضل که آنجا بود گفت: پسر من: پدر تو با پدر این جوان حکایت شیرینی دارد وقتی از کار فارغ شدم به یادم بیاور تا برایت شرح دهم.

بعد از فراغت یحیی، فضل جلو آمد و آنچه گفته بود به یادش آورد. یحیی گفت: آری من در زمان خلاف مهدی که به عراق آمدم بسیار فقیر و تهی دست بودم، به اندازه ای زندگی بر ما تنگ شده بود که یکی از اهل منزل گفت: سه روز است ما خوراکی نداریم، به شما نگفتم، من از این جریان خیلی متاثر شدم شروع به گریه کردم. نمی دانستم چه کنم، یادم آمد که یک حوله داشته ایم، پرسیدم آن حوله کجاست؟ آن را برایم حاضر کردند، آن را گرفت به یکی از دوستانم دادم تا به هر قیمت شده بفروشد، به هفده درهم فروخت، پول را به اهل منزل دادم که خرج کنند تا خداوند از راهی روزی عنایت کند.

فردا صبح در خانه ابی خالد، پدر همین جوان رفتم او وزیر مهدی بود. مردم منتظر خارج شدنش بودند، سواره بیرون آمد همین که چشمش به من افتاد سلام کرده حال مرا پرسید؟ گفتم: چه حالی که برای مخارج خانواده خود مجبور به فروش حوله ای شده ام که به هفده درهم خریده اند، نگاهی به من کرد و چیزی نگفت. به خانه برگشتم برای اهل منزل جریان را شرح دادم آنها گفتند: بدکاری کردی، راز خود را پیش کسی که تو را بزرگ و با اهمیت می دانست فاش کردی، بعد از این به همین پستی تو را ملاحظه خواهد کرد. گفتم: حالا گذشته کاری است که شده.

فردا صبح به طرف بارگاه خلیفه رفتم، در آنجا یکی از دوستان ابی خالد گفت: وزیر سراغ تو را گرفت و به من گفت: اگر تو را دیدم بگویم همین جا بنشین تا بیاید، نشستم، چیزی نگذشت وزیر آمد، دستور داد برای من هم اسبی بیاورند با هم سواره به منزلش رفتیم، چند نفر را نام برد و دستور داد آنها را حاضر کنند.

وقتی آمدند، گفت: مگر شما غلات و محصولات سرزمین سواد (عراق) را از من به هشت میلیون درهم نخریدید به شرط آنکه یک نفر را با شما شریک کنم. گفتند: چرا؟ گفت: آن شریک همین شخص است، آنگاه رو به من کرد و گفت: بلند شو با اینها برو. وقتی از پیش او خارج شدیم، آنها گفتند: بیا به مسجد برویم تا با تو درباره موضوعی که به نفعت می باشد صحبت کنیم.

داخل مسجد شدیم ، گفتند: تو برای انجام این کار احتیاج به چند نفر وکیل امین و اسباب و لوازم داری از عهده آن هم بر نمی آیی ، آیا حاضری سهم خود را بفروشی ، وجه آن را نقد دریافت کنی ، قبول کرده پرسیدم : چند می خرید؟ گفتند صد هزار درهم . راضی نشدم ، همین طور تا سیصد هزار درهم رسیدند، راضی نشدم ولی گفتم باید با ابی خالد مشورت کنم ، قبول کردند، وقتی درخواست آنها را برای ابی خالد شرح دادم ، گفت : حاضرید به این مبلغ بخرید؟ جواب دادند: آری . دستور داد، مبلغ را بپردازید.

به من نیز گفت : برو مال را بگیر و زندگیت را روبراه نما، مرا وعده مقامی داد به آن وعده نیز وفا کرد. از همان روز وضع من خوب شد تا به اینجا رسیدم (۳۱)

بله او در نیا عاقبت بخیر شد ولی در آخرت چطور؟!

سر این پل یا سر پل صراط؟!

روزی ملک شاه به شکار رفته بود در قلعه ای نزول نمود جمعی از غلامان او گاوی دیدند که صاحب ندارد گاو را کشته و گوشت آن را خوردند. گاو از پیرزنی بود که با سه یتیم خود از شیر آن زندگی می کرد، وقتی زن با خبر شد که سربازان ملک شاه گاوش را کشته اند، بسیار اندوهناک گردید، سحرگاه بر سر پل زاینده رود آمد.

ملک شاه وقتی خواست از پل بگذرد، پیرزن از جای برخاست و گفت : ای پسر آلب ارسلان داد مرا بر سر این پل می دهی یا بر سر پل صراط، خوب فکر کن بین کدامیک برایت بهتر است ملک شاه گفت : سر پل زاینده رود، زیرا طاقت دادخواهی تو را بر سر پل صراط ندارم ، اکنون بگو تو را چه شده تا به آن رسیدگی کنم .

گفت : گاوی داشتم ، غلامان تو آن را کشته اند، در واقع این ظلم از تو سر زده که درباریان و اطرافیان را خود سرانه تربیت کرده ای . ملک شاه دستور داد: غلامانی که این عمل را مرتکب شده اند، پیدا کنند، طولی نکشید که مجرمین را آوردند، ملک شاه آنها را سخت مجازات کرد و در عوض یک گاو پیره زن صد گاو به او داد و گفت : ای پیره زن آیا از پسر آلب ارسلان راضی شدی ؟ عرض کرد، آری به خدا راضی شدم .

پس از درگذشت ملک شاه پیره زن صورت بر خاک او گذاشته گفت : پروردگارا پسر آلب ارسلان با همه پستی خود درباره من عدالت نمود و سخاوت کرد تو نیز اکرم الاکرمینی ، اگر درباره او تفضل فرمایی و از جزایش بگذری دور نیست . در آن

ایام یکی از زهاد ملک شاه را در خواب دید. از حالش پرسید؟ گفت : اگر شفاعت پیره زن که در سر پل زاینده رود به دادش رسیدم ، نبود وای بر من بود(۳۲).

ابراهیم بن مهدی و غلام حجام

ابراهیم بن مهدی عموی مأمون خلیفه عب اسی در زمان وی ادعای خلافت کرد، مردم با او بیعت کردند یک سال و یازده ماه و دوازده روز خلیفه بود تا اینکه مأمون با او جنگید، او را شکست داد و او فرار کرد و مخفی شد، حال ماجرا را از زبان خود ابراهیم بشنویم . او می گوید: مأمون برای دستگیر کننده من صد هزار درهم جایزه قرار داده بود، من از ترس نمی دانستم چه کنم یک روز ظهر در هوای گرم از خانه خارج شدم . در حال ترس و وحشت حرکت می کردم ناگاه خود را در کوچه ای بن بست دیدم ، خیال کردم اگر بر گردم ، هر که مرا ببیند در شک خواهد افتاد که ناگاه چشمم به غلامی افتاد که بر در خانه ای ایستاده است جلو رفته گفتم . آیا در منزل شما جایی هست که یک ساعت در آنجا بگذرانم ؟ گفت : آری : در را باز کرد من داخل شدم ، اطاق تمیزی داشت که از حصیر و فرش پوشیده شده بود. چند پشتی تمیز از چرم در یک طرف دیده می شد. او مرا داخل اطاق کرد و در را بست و خودش خارج شد.

با خود گفتم حتما فهمیده جایزه ای را که برای پیدا کردن من قرار داده اند، رفت تا اطلاع دهد، در ترس و وحشت عجیبی قرار گرفتم .

طولی نکشید غلام برگشت ، بوسیله حمالی هر چه احتیاج داشتیم آورد. نان و گوشت با یک کوزه نو و تمیز را از حمال گرفته پیش من گذارد، گفت : مولای من غذایی که به دست غلامی سیاه تهیه شود ممکن است شما نخورید، چون شغل من حجامت است اگر زحمت نباشد خودتان تهیه فرمایید. گرسنگی مرا ناراحت کرده بود، به اندازه خودم غذا درست کرده خوردم و بعد او مقداری میوه و آجیل آورد خوردم و چون خسته بودیم هر دو بخواب رفتیم . من اول شب بیدار شدم ، به فکر جوانمردی و همت این مرد حجام افتادم ، او را بیدار نمودم . کیسه دیناری که همراهم بود پیش او گذاردم و گفتم : من می خواهم بروم این پول را به خرج زندگی خود برسان اگر از این وضع خلاصی یافتم و گرفتاریم برطرف شد بیش از این به تو خواهم داد.

غلام گفت : گرچه ما فقیران پیش مثل شما قرب و منزلت نداریم ولی آیا ممکن است برای چنین پیش آمدی که روزگار به من عنایت کرده و روزی را در خدمت مولای خود ابراهیم بن مهدی گذرانده ام پولی بگیرم ! به خدا سوگند اگر اصرار بفرمایید خودم را می کشم . با این که سنگینی کیسه مرا ناراحت کرده بود آن را برداشته به طرف در رفتم تا بروم ، غلام

گفت: این مکان از هر جایی برای شما امن تر است بودن شما خرج سنگینی برای من ندارد، اگر اینجا بمانید تا خداوند فرجی برساند گمانم بهتر باشد، برگشتم ولی خواهش کردم از همان کیسه خرج کند قبول نکرد.

چند روزی در آنجا بودم دیگر خسته شدم و نخواستم بیش از این بر او تحمیل باشم، یک روز که برای کاری از منزل خارج شده بود من لباس زنانه پوشیدم و نقاب زده از آنجا بیرون آمدم در بین راه ترس و وحشت زیادی مرا گرفت: رسیدم به نزدیک پل آبی. خواستم از پل بگذرم، یکی از سربازان که خدمتکاران خودم بود مرا شناخت، به من چسبید و گفت: این همان کسی است که مأمون او را می خواهد، از ترس او و اسبش را در میان رود آب انداختم و با عجله فرار کردم. مردم برای نجاتش جمع شدند، خود را به در خانه ای رساندم که زنی ایستاده بود.

گفتم: خانم اجازه می دهید: داخل خانه شوم و خون مرا بخرید چون در تعقیبم هستند. آن زن گفت: بفرماید و مرا به اطاقی راهنمایی کرد، غذا برایم آورد و گفت نترس هیچ کس ترا ندیده طولی نکشید در منزل با شدت زیادی کوبیده شد، همین که زن در را باز کرد، دیدم همان کسی که او را در میان رود انداخته بودم بدون اسب وارد شد، خون از سرو رویش می ریخت، زنش پرسید چه شده؟ گفت: نزدیک بود به یک ثروت مهمی برسم ولی نشد. جراحتهای سرش را بست و در بستر او را خوابانید آنگاه پیش من آمد و گفت: گمان می کنم قضیه مربوط به شما است گفتم: بلی. گفت: نترس اشکالی ندارد. سه روز آنجا ماندم. روز سوم گفت: من از این مرد می ترسم، اگر از بودن تو اینجا با خبر شود، دیگر چاره ای برای تو نیست، بهتر است تا اطلاع پیدا نکرده خود را نجات دهی، از آن زن تا شب مهلت خواستم شب باز لباس زنانه پوشیده خارج شدم، رفتم به خانه کنیز سابق خودم، همین که او چشمش به من افتاد شروع به گریه کرد و بر سلامتی ام خدا را شکر نمود. به عنوان تهیه نمودن وسایل پذیرایی فوراً از منزل خارج شد، طولی نکشید که با ابراهیم موصلی و عده ای از سربازانش برگشت و مرا به او تسلیم کرد، دیگر تن به مرگ داده با همان لباس زنانه مرا پیش مأمون بردند.

مأمون در مجلس عمومی نشسته بود، همین که وارد شدم، بر او سلام کردم. گفت: خدا سلامتت ندارد. گفتم: تو در مجازات و کیفر مثل منی حق داری ولی گذشت و عفو برای شما بهتر است. من خودم می دانم که گناهم بزرگ است ولی عفو و بخشش شما خیلی از آن بزرگتر است. مأمون سر به زیر انداخته بود من فرصت را مغتنم شمردم و اشعاری که مضمون آنها طلب عفو و پوزش از خیانت بود خواندم، همین که مأمون سر بلند نمود دو مرتبه اشعاری خواندم که مضمونش مثل اشعار اول بود که ناگاه متوجه شدم مأمون عفو شد مثل اینکه دلش سوخت، آثار عفو از صورتش آشکار گردید.

سپس رو به پسرش عباس و برادرش ابو اسحاق و بقیه خواص کرده گفت: نظر شما درباره او چیست؟ همه راءى به کشتنم دادند ولی در چگونگی قتل اختلاف داشتند. مأمون به احمد بن ابی خالد گفت: تو چه می گوئی؟ احمد گفت: یا امیرالمؤمنین: اگر او را بکشی مانند خود کسی را کشته ای ولی اگر عفو کنی، کسی این چنین کاری نکرده که از شخصی چون او بگذرد.

مأمون سر به زیر انداخت و به فکر فرو رفت، لحظاتی بعد شعری خواند که مضمونش این بود که مرا خواهد بخشید یک مرتبه نقاب زنانه از صورت برداشتم و با صدای بلند گفتم: الله اکبر به خدا امیرالمؤمنین از جرم من گذشت، مأمون هم گفت: دیگر نترس تو را بخشیدم. دستور داد خلعتی برایم آوردند.

پس از آن گفت: عمو جان دیدی ابو اسحاق و عباس راءى به قتل تو دادند. گفتم: آنها صلاح شما را می خواستند ولی شما لطف و بزرگواری در حق من کردید، مأمون گفت عمو جان تو را بخشیدم و نگذاشتم منت کسی بر گردنت برای شفاعت و وساطت باشد، آنگاه سجده ای طولانی نمود. وقتی سر برداشت گفت: می دانی برای چه سجده کردم؟ گفتم: به شکر پیروزی بر دشمن دولت خود، گفت: به خدا سوگند برای این نبود، بلکه برای این شکرگزاری کردم که خداوند عفو را به من الهام نمود، اینک مایلم جریان مخفی شدن خود را شرح دهی که در این مدت چه بر سرت آمد.

من آنچه از مرد حجام و سرباز و زنش و کنیزم دیده بودم شرح دادم. دستور داد کنیزم را حاضر کنند. او در خانه اش منتظر جایزه نشسته بود، وقتی آمد مأمون پرسید چرا با آقای خود معامله این چنین کردی؟ کنیز در جواب گفت: برای جایزه! مأمون دستور داد کنیز را صد تازیانه زدند، سرباز را مجبور کرد برود حجامت یاد گیرد و کسی را مأمور کرد مواظب او باشد تا به حجامی اشتغال ورزد، به زن سرباز گفت: مثل تو زنی حیف است خانه نشین باشد تو باید در دربار خلیفه مشغول به کار شوی. مرد حجام را برای نگهداری مخصوص خود استخدام کرد و برایش حقوق زیاد در نظر گرفت. (۳۳)

آیا به آسمان رفته ای؟!

شخص کافری به اسم ((عبدالملک)) خدمت امام صادق علیه السلام رفت تا درباره توحید و خداشناسی با امام علیه السلام بحث کند.

امام به او فرمود: آیا می دانی که زمین زیر و زبری دارد؟ عرض کرد: آری. فرمود: آیا تا به حال به زیر زمین رفته ای؟ عرض کرد: نه.

فرمود: آیا می دانی که زیر زمین چه خبر است؟ عرض کرد: نمی دانم، ولی گمان می کنم چیزی نباشد.

فرمود: آیا به آسمان ، بالا رفته ای ؟ مرد گفت : نه .

فرمود: از تو عجیب است که نه به شرق عالم رفته ای و نه به غرب عالم ، نه به زیر زمین فرو شده ای و نه به آسمانها بالا رفته ای ، تا بفهمی که آفریده ای دارند و منکر هر چه در آنهاست ، هستی . آیا خردمند، چیزی را که نمی داند، منکر می شود؟

مرد گفت : تا به امروز هیچ کس مانند شما با من سخن نگفته بود. شما مرا به شک انداختید.

فرمود: پس تو حالا شک داری که شاید خدایی باشد و شاید آفریدگاری نباشد. مرد عرض کرد: شاید همین طور باشد. وقتی که مرد به شک خود اعتراف کرد، امام ، شروع به تعلیم او کرده و گوشه ای از شگفتیهای آفرینش را برای وی بیان فرمود و رد آخر به وی امر نمود که در نظم دستگاه آفرینش و بزرگی آن تفکر و دقت نماید. بدین ترتیب ، پس از مدتی آن شخص ایمان آورده و مسلمان شده و یکی از بزرگان گردید.

آری ، امام ابتدا وی را متوجه جهلش نمود و وقتی که از جهل مرکب بیرون آمد، او را تعلیم فرمود و حقایق را نشان داد.(۳۴)

احترام به سادات

((ابوالحسین)) از سادات فاطمی بود و نسبتش با چند واسطه به امام صادق علیه السلام می رسید. او در قم زندگی می کرد وی مردی شرابخوار بود و زندگی را به سختی می گذرانید.

در آن زمان ، ((احمد بن اسحاق)) وکیل امام هادی علیه السلام در شهر قم بود. روزی برای ابوالحسین کاری پیش آمد و نیازمند کمک شد، به همین خاطر به خانه احمد رفت . چون می دانست که ابوالحسین شراب می نوشد، او را به خانه اش راه نداد و از خودش راند.

مدتی بعد، احمد برای زیارت امام هادی علیه السلام به ((سامره)) رفت ، اما امام او را راه نداده احمد پیغام فرستاد و عرض کرد: اجازه دهید که مشرف شوم و بدانم که خطای من چیست ؟

پس از خواهش بسیار، حضرت به او اذن دخول داد. وقتی که احمد از تقصیر خود پرسید؟ حضرت فرمود: پسر عموی من پیش تو آمد ولی تو او را از خود راندی .

احمد عرض کرد: او را از خود راندم زیرا که شراب می خورد. حضرت فرمود: باید رعایت نسبش را می کردی و احترامش می نمودی شاید پشیمان می شد و توبه می کرد.

پس از مدتی احمد به قم مراجعت کرد. وقتی که ابوالحسین به دیدن وی رفت ، احمد تمام قد جلوی پایش بلند شد و به او احترام گذاشت و او را بالای مجلس نشانید و به او احترام زیادی کرد. وقتی که مجلس تمام شد. ابوالحسین گفت : چطور شد که قبلا مرا به خانه ات راه نمی دادی ولی حالا که از سامره برگشته ای ، این طور به من احترام می گذاری .

احمد گفت : این کار دستور امام است سپس حکایتش را برای وی نقل کرد. وقتی که حرفش تمام شد، ابوالحسین گفت : خاک بر سرم که خودم را به این گناه آلوده . و در همان موقع توبه کرد و دیگر لب به شراب نزد. بدین ترتیب با عنایتی که امام به او فرمود به راه راست هدایت گردید.(۳۵)

چرا شیعه شدی !؟

محدث نوری می نویسد: در سال ۱۳۱۷ هجری قمری ، یک خانواده سنی در نجف اشرف به مذهب شیعه گرویدند. چون این کار عجیب و استثنایی بود، من از رئیس خانواده خواستم که ماجرا را با قلم خودش بنویسد.

رئیس خانواده ، سید عبدالحمید نام داشت . وی خطیب و قاری قرآن و در نجف اشرف کتابفروشی داشت . او، ماجرای شیعه شدن خود و خانواده اش را چنین نوشت : روزی زن یکی از ملایان به سر درد شدیدی مبتلا گردید، بطوری که از خواب و خوراک افتاد و بعد از مدتی بی خوابی ، دو چشمش نیز کور شد. وقتی خانواده زن در درمان او درمانده و ناامید شدند به من مراجعه کرده و چاره خاستند. من گفتم : بیماری او علاجی ندارد. مگر این که امیرالمؤمنین که حلال مشکلات است ، کاری کند. شب وقتی حرم خلوت شد، او را به حرم ببرید و دست به دامن امیرالمؤمنین شوید.

اتفاقا آن شب ، درد زن کم شد و پس از چند شبانه روز بی خوابی به خواب عمیقی فرو رفت . در عالم خواب دید که می خواهد به حرم علی علیه السلام برود. در این حال ، شخصی نورانی و روحانی به وی نزدیک شد و فرمود: ((ای زن ، راحت باش . خوب می شوی)). زن عرض کرد: آقا، شما کی هستید؟ او فرمود: من مهدی آل محمد هستم . زن از خواب بیدار شد، هنوز چشمانش نابینا بود ولی آرامشی عجیب یافته بود. صبح چهارشنبه از خانواده اش خواست که او را به ((وادی السلام)) و ((مقام حضرت مهدی (عج))) ببرند. مادر، خواهر و بستگانش او را به آنجا بردند. او در محراب نشست و شروع به گریه و زاری و استغاثه به حضرت مهدی (عج) نمود، طوری که بیهوش شد و از حال رفت . در آن حال دید که دو آقای نورانی که یکی از آنها را قبلا دیده بود، نزد او آمدند. یکی از آنان به او فرمود: راحت باش ، خداوند به تو شفا داد.

زن عرض کرد: شما کی هستید؟ آقا فرمود: من علی بن ابیطالب هستم و این فرزندم مهدی است . زن به هوش آمد، متوجه شد که بینا شده است و همه جا را می بیند. از شادی فریاد کشید: مادر، شفا یافتم .

او را شادی کنان به شهر آوردند. پس از این معجزه ، آن خانواده و عده دیگری از اهل سنت ، به مذهب شیعه گرویدند(۳۶).

غلام فراری

یکی از امیران ((بنی عباس)) غلامی به نام ((رفید)) داشت ، روزی امیر بر غلامش خشمگین شد و تصمیم به کشتن او گرفت . رفید از نزد حاکم گریخت و به امام صادق علیه السلام پناهنده گردید و از حضرت خواست که وی را پناه دهد. حضرت به او فرمود: نزد او برگرد و سلام مرا به او برسان و بگو که ، جعفر بن محمد علیه السلام فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله غلام تو را پناه داده است . به او آزاری مرسان .

غلام گفت : ارباب من ، مردی از سرزمین شام است و همان طوری که می دانید، بیشتر شام مخالف شما هستند می ترسم اگر پیام شما را به او برسانم ، بیشتر خشمگین شود.

امام علیه السلام فرمود: نترس ، برو و آنچه گفتم به او برسان ، غلام به طرف خانه آقایش به راه افتاد. در بیابان ، عربی به او رسید و گفت : کجا می روی ای مرد؟ من مرگ را در صورتت می بینم .

آنگاه دست غلام را گرفت و به آن نگاه کرد و گفت : این دست ، از آن کسی است که به زودی کشته می شود. بعد، به پای غلام نگاه کرد و گفت : این پا مال شخصی است که به قتل می رسد. به همین ترتیب تمام بدن غلام را برانداز نمود و گفت : این بدن ، بدن کسی است که به سوی مرگ می رود.

سپس به زبان غلام دقیق شد و گفت : از مرگ نترس ، زیرا بر زبان تو پیامی است که اگر به کوههای بلند، این پیام را برسانی ، همگی مطیع خواهند شد.

غلام به راهش ادامه داد تا اینکه به خانه مولایش رسید. همین که وارد خانه شد، او را گرفتند و دستهایش را بستند و حاکم دستور داد او را به قتل برسانند. جلاد با شمشیر برهنه آمد و بالای سر غلام ایستاد تا سر از تنش جدا نماید. در آخرین لحظات ، غلام گفت :

ای امیر، مرا به زور نگرفتی ، بلکه با پای خودم به اینجا آمدم ، زیرا مطلبی دارم که می خواهم در خلوت به تو بگویم . حرف مرا بشنو، آنگاه اگر خواستی مرا بکش !

مرد شامی ، به اطرافیانش دستور داد که خارج شوند، وقتی اتاق خلوت شد، غلام گفت : مولای من و تو، حضرت جعفر بن محمد علیه السلام به تو سلام رساند و گفت : مرا پناه داده است .

مرد شامی که متعجب شده بود، با هیجان زیادی پرسید: آیا قسم می خوردی که آن حضرت به من سلام رسانیده است ؟

غلام قسم خورد. مرد شامی دو بار دیگر این سؤال را تکرار کرد و غلام قسم خورد که عین حقیقت را گفته است. مرد شامی که از شادی در پوست خود نمی گنجید، فوراً دست غلام را باز کرد و گفت: دلم آرام نمی گیرد مگر اینکه دست مرا به همان گونه ببندی.

غلام گفت: من جرات این کار را ندارم. امیر گفت: تا این کار را نکنی، از شرمندگی من کاسته نمی شود. مرد شامی به قدری اصرار کرد که غلام دستهای او را با طناب بست و سپس آن را باز کرد. مرد انگشتر خود را به غلام داد و گفت: این مهر من است. از امروز تمام امور و کارهای خودم را به تو واگذاردم و تمام ثروتم را به دست تو دادم، هر کاری که دلت می خواهد، بکن.

به این ترتیب، غلام با چنگ زدن به ولایت امام صادق علیه السلام نه تنها از مرگ نجات یافت، بلکه به بالاترین مقام در نزد مولایش رسید (۳۷).

پوستین ایاز!

عده ای از اطرافیان سلطان محمود که پیوسته از تقرب و نزدیکی ایاز به سلطان رنج می بردند همیشه در فکر چاره ای بودند تا او را از نظر پادشاه بیندازند، با خبر شدند که ایاز را اطاق مخصوصی است و شبانه روزی یک مرتبه از آن خانه سرکشی می کند، و هیچ کس هم تا کنون از داخل آن اطاق اطلاع پیدا نکرده است.

پیش سلطان رفته گفتند: ایاز که این قدر مورد توجه شما است خیانت می کند، زیرا حجره ای به خود اختصاص داده و هیچ کس را نمی گذارد داخل آن شود، هر چه زر و جواهر یا وسایل مختلف به دست می آورد در آن اطاق پنهان می کند و این خیانت آشکاری است.

سلطان محمود با اینکه بارها ایاز را امتحان کرده بود، باز نیمه شبی دستور داد چند نفر چراغ بیفروزند و داخل آن خانه شوند تا از اسرار نهفته اطلاع پیدا کنند، وقتی که وارد شدند، در آنجا جز پوستینی بسیار کهنه و مندرس با چارقی نیافتند. هر چه بیشتر جستجو نمودند کمتر یافتند، با تعجب جریان را به عرض سلطان محمود رسانیدند. دستور داد ایاز را حاضر نمایند، وقتی

ایاز آمد از او سر نگه داشتن پوستینی به آن فرسودگی و چارقی از آن کهنه تر را پرسید؟!

گفت: روزی که به خدمت سلطان مشرف شدم چنین جامه ای داشتم، همان لباس را حفظ کرده ام تا ابتدای وضع خود را

فراموش ننمایم و پایم را از گلیم بیرون نهمم این همه لطف و انعام سلطان را از خود ندانم (سلطان علاوه بر جایزه ای

گرانها که به او داد علاقه و محبتش نسبت به او بیش از پیش شد). (۳۸)

هنگامی که حضرت یوسف علیه السلام به سلطنت مصر رسید، چون در سالهای قحطی عزیز مصر فوت کرده بود زلیخا کم کم فقیر گردید، چشمانش کور شد، به علت فقر و کوری بر سر راه می نشست و از مردم برای گذران خود گدایی می کرد به او پیشنهاد کردند، خوب است از ملک بخواهی به تو عنایتی کند سالها خدمت او می کردی . شاید به پاس خدمات و محبتهای گذشته به رحم نماید. ولی باز هم عده ای او را از این کار منع می کردند که ممکن است به واسطه عشق ورزی و هوی پرستی ای که نسبت به او داشتی تا به زندان افتاد و آن همه رنج کشید خاطرات گذشته برایش تجدید شود و تو را کیفر نماید.

زلیخا گفت : یوسفی را که من می شناسم آن قدر کریم و بردبار است که هرگز با من آن معامله را نخواهد کرد. روزی بر سر راه او بر یک بلندی نشست . (هر وقت حضرت یوسف علیه السلام خارج می شد جمعیت کثیری از رجال و بزرگان مصر با او همراه بودند) زلیخا همین که احساس کرد یوسف نزدیک او رسید گفت : سبحان من جعل الملوک عبیدا بمعصیتهم و العبید ملوکا بطاعتهم ، پاک و منزّه است خداوندی که پادشاهان را به واسطه نافرمانی بنده می کند و بندگان را بر اثر اطاعت و فرمان برداری پادشاه می نماید)).

یوسف علیه السلام پرسید: تو کیستی گفت : همان کسی که از جان تو را خدمت می کرد و آنی از یاد تو غافل نمی شد هوا پرست بود، به کیفر اعمال بد خود به این روز افتاده که از مردم برای گذران زندگی گدایی می کند که برخی به او ترحم می کنند و برخی نمی کنند. بعد از عزیز اولین شخص مصر بود و اینک ذلیلترین افراد، این است جزای گنهکاران .

یوسف گریه زیادی کرد و بعد پرسید: آیا هنوز چیزی از عشق و علاقه نسبت به من در قلبت باقی مانده ؟ گفت : آری ، به خدای ابراهیم قسم ، یک نگاه به صورت تو، بیش از تمام دنیا برای من ارزش دارد که سطح آن را طلا و نقره گرفته باشند. یوسف پرسید: زلیخا چه تو را به این عشق واداشت ؟ گفت : زیبایی تو. یوسف گفت : پس چه خواهی کرد اگر پیامبر

آخرالزمان را ببینی که از من زیباتر و خوش خوتر و با سخاوت تر است که نامش محمد صلی الله علیه و آله است ؟ زلیخا گفت : راست می گویی . یوسف علیه السلام پرسید تو که او را ندیده ای ، از کجا تصدیق می کنی ؟ گفت همین که نامش را بردی محبتش در قلبم واقع شد. خداوند به یوسف وحی کرد زلیخا راست می گوید ما نیز او را به واسطه علاقه و محبتی که به پیامبر ما محمد صلی الله علیه و آله دارد، دوست داریم و به این خاطر تو با زلیخا ازدواج کن . آن روز یوسف به زلیخا چیزی نگفت و رفت .

روز بعد به وسیله شخصی به او پیغام داد که اگر میل داری تو را به ازدواج خود درآورم . زلیخا گفت : می دانم که ملک مرا مسخره می نماید، آن وقت که جوان و زیبا بودم مرا از خود دور کرد، اکنون که پیرو بینوا و کور شده ام مرا می گیرد؟! حضرت یوسف علیه السلام دستور داد آماده ازدواج شود و به گفته خود وفا کرد شبی که خواست عروسی کند به نماز ایستاد، دو رکعت نماز خواند خدا را به اسم اعظمش قسم داد. خداوند جوانی و شادابی زلیخا را به او باز گرداند، چشمانش شفا یافت ، مانند همان زمانی که به او عشق می ورزید، در آن شب یوسف او را دختری بکر یافت ، خداوند دو پسر از زلیخا به یوسف داد، با هم به خوشی زندگی کردند تا مرگ بین آنها جدایی انداخت .

هنگامی که یوسف علیه السلام مالک خزاین زمین شد با گرسنگی بسر می برد و نان جو می خورد، به او می گفتند با این که خزینه های زمین در دست توست به گرسنگی می گذرانی ؟ می گفت می ترسم سیر شوم و گرسنگان را فراموش نمایم .

(۳۹)

مخالفت نفس

مرد کافری روزها به بازار بغداد می آمد، مردم گرد او جمع می شدند و او به آنها خبر می داد از آنچه در منزل داشتند یا در نیت خود می گرفتند. این جریان را به موسی بن جعفر علیه السلام عرض کردند، حضرت با وضع ناشناسی به آن محل حاضر شد. به یکی از همراهان خود فرمود: چیزی در نیت بگیر، و بعد از آن کافر پرسید؟ مرد کافر از آنچه او در نظر گرفته بود خبر داد. موسی بن جعفر علیه السلام او را به کناری برده فرمود: به واسطه چه عملی این مقام را پیدا کردی با این که این کار از مقام پیامبران است .

گفت : به این درجه نرسیدم مگر به واسطه مخالفت با خواهش نفس ، حضرت فرمود: اسلام را بر نفس خود عرضه بدار ببین چگونه می یابی آن را؟ عرض کرد: نفسم راضی به اسلام آوردن نیست .

حضرت فرمود: مگر نه این است که به این مقام در اثر مخالفت نفس رسیده ای . پس اکنون با آن مخالفت کن ، مرد کافر، مقداری فکر کرد و بعد ایمان آورد، ایمانش نیکو شد، پس از این جریان گاه گاه به مجلس موسی بن جعفر علیه السلام حاضر می شد.

روزی یک نفر درخواست کرد، از نیتش خبر دهد، هر چه فکر نمود چیزی نتوانست بگوید، آنگاه عرض کرد: من وقتی کافر بودم از امور پنهان اطلاع داشتم ولی حالا که مسلمانم چرا نمی توانم ؟

حضرت فرمود: خداوند عمل هیچ بشری را بی پاداش نمی گذارد، چون تو در آن موقع مخالفت با نفس می کردی خداوند جزای آن را در دنیا داد. تو را قدرت اطلاع بر اسرار پنهان مردم عنایت کرد، زیرا کافر در آخرت بهره ای ندارد، اکنون که اسلام آوردی خداوند پاداش آن را ذخیره برای آخرت کرده و جزای دنیا را قطع نموده (۴۰).

فضل خدا را ببین

مردی عاشق کنیز همسایه خود شد. خدمت حضرت صادق علیه السلام آمده جریان را به عرض ایشان رسانیده آن جناب فرمود: هر وقت او را دیدی بگو (اللهم استلک من فضلک) یعنی: خداوند او را از فضل تو می خواهم. مدتی گذشت اتفاقاً صاحب کنیز اراده مسافرت کرد. پیش همان همسایه آمده تقاضا کرد کنیزش را به رسم امانت پیش او بگذارد، در جواب گفت: من مردی مجردم، میل ندارم کنیز تو پیش من باشد.

آن مرد گفت: مانعی ندارد کنیز را برایت قیمت می کنم تو از او به نحو حلال بهره بردار بعد از بازگشت تو را مخیر می کنم یا پول او را می دهی و یا خودش را بر می گردانی. این پیشنهاد را پذیرفت. پس از چندی خلیفه خواستار کنیزی شد. توصیف همان کنیز را پیش خلیفه کردند، او را به قیمت بسیار بالا به خلیفه فروخت پس از بازگشت آن مرد از مسافرت، تمام پول را به او رد کرد ولی صاحب کنیز نگرفت و گفت: این مال به تو تعلق دارد من بیش از مقداری که اول قیمت برای کنیز تعیین کرده ام بر نمی دارم. (۴۱)

عزیزان اگر انسان قدری این لجام نفس سرکش را مهار کند، خداوند او را از راه حلال به آنچه بخواهد، می رساند اصلاً خداوند روزی و نصیب هر کس را در حلال قرار داده و این انسان بدبخت است که عجله کرده و سعی می کند آن را از راه حرام به دست آورد و در این داستان بالا دیدید که چطور در اثر مخالفت با هوای نفس به مقصود خود بلکه بالاتر هم رسید. شهربانو اسیر یا آزاد؟

پس از شکست یزدگرد پادشاه ایران از مسلمانان او وقتی اوضاع را وخیم دید فرار کرد و خود را مخفی نمود. ولی مسلمین دو دختر او را اسیر کرد و به مدینه آوردند، زنان مدینه به تماشای آنها می آمدند. آنگاه آنها را وارد مسجد پیامبر صلی الله علیه و آله کردند، عمر خواست صورت شهربانو را باز کند تا مشتریان او را تماشا کنند و بعد بخرند. شهربانو زیر دست عمر زد و به زبان فارسی گفت: صورت پرویز سیاه باد، اگر نامه رسول خدا را پاره نمی کرد، دخترش به چنین وضعی دچار نمی شد. عمر چون زبان او را نمی فهمید خیال کرد دشنام می دهد، تازیانه از کمر کشید تا او را بزند، گفت: این دخترک مجوس مرا

دشنام می دهد. امیرالمؤمنین علیه السلام پیش آمد و فرمود: آرام باش او به تو کاری ندارد جد خود را دشنام می دهد گفته شهربانو را برایش ترجمه کرد، عمر آرام گرفت .

به نقل دیگر عمر خواست آنها را در معرض فروش قرار دهد، حضرت امیر علیه السلام فرمودند: ان بنات الملوک لاتباع و لو کانوا کفاراً دختران پادشاهان به فروش نمی رسند اگر چه کافر باشند، ممکن است ایشان را اجازه دهید هر کس را که خواستند از مسلمین انتخاب نمایند، آنگاه به ازدواج آن شخص در آورده و مهریه او را از بیت المال از سهم همان فرد محسوب کنید. شهربانو را که به اختیار خود گذاشتند از پشت سر، دست بر شانه امام حسین علیه السلام گذارد و گفت : اگر به اختیار من است این پرتو درخشان ، این مهر تابان را انتخاب کردم ، با حسین علیه السلام ازدواج کرد و از پیوند مقدس و مبارک حضرت امام زین العابدین علیه السلام متولد شد(۴۲).

اسلام آوردن بازان ایرانی

در میان سلاطین و زمامدارانی که پیامبر صلی الله علیه و آله به آنها نامه نوشت و ایشان را دعوت به اسلام کرد خسرو پرویز پادشاه ایران هم بود، نامه او را به وسیله عبدالله بن حذافه فرستاد. هنگامی که عبدالله نامه را به بارگاه خسرو رسانید پادشاه ایران دستور داد ترجمه نمایند، چون ترجمه شد، خسرو پرویز دید پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله نام خود را بر نامه او مقدم داشته است و نوشته : ((از محمد رسول خدا به کسری عظیم فارس)) این موضوع بر او گران ، آمد نامه را پاره کرد و به عبدالله هیچ توجهی نمود، از جواب دادن نیز خودداری کرد، وقتی خبر به پیامبر صلی الله علیه و آله رسید که نامه اش را خسرو از روی کبر و خود خواهی پاره کرده گفت : اللهم مزق ملکه خدایا تو نیز پادشاهی او را قطع فرما.

خسرو پرویز نامه ای به بازان پادشاه یمن نوشت که شنیده ام در حجاز شخصی دعوی نبوت کرده دو نفر از مردان دلیر خود را بفرست تا او را دست بسته خدمت ما آورند. بازان دو نفر از میان مردان خود بنام ((بابونه)) و ((خرخسره)) انتخاب نمود و نامه ای که متضمن دستور خسرو پرویز بود، نوشت و به وسیله آنها فرستاد. فرستادگان بازان شرفیاب خدمت پیامبر صلی الله علیه و آله شدند و نامه او را تقدیم نمودند.

پیامبر صلی الله علیه و آله از روبرو شدن با آنها کراهت داشت زیرا بازو و بندهای طلا بر بازو بسته کمربندهای سیمین بر کمر داشتند، ریشهای خود تراشیده و سیللهای بلند گذاشته بودند، به آنها فرمود: وای بر شما، چه کسی دستور داده ریش بتراشید و سبیل بگذارید؟ عرض کردند: پروردگار ما کسری آن بزرگوار فرمود: ولی پروردگار من امر کرده شارب را بزنیم و ریش بگذاریم .

آنگاه فرمود: حالا بروید استراحت کنید، تا فردا جواب شما را بدهم ، فردا که به خدمت رسیدند فرمود: به بازان بگویید: دیشب هفت ساعت از شب گذشته پروردگار من ، پروردگار او خسرو پرویز را به وسیله فرزندش شیرویه به قتل رسانید و ما بر مملکت آنها مسلط خواهیم شد، و اگر تو بخواهی به جای خود حاکم باشی و بر آن منطقه مثل حالا حکومت کنی ایمان بیاور.

این پیشآمد در شب سه شنبه دهم جمادی الاول سال هفتم هجری واقع شد، فرستادگان با ضبط این تاریخ مراجعت کردند، پس از چندی نامه ای از شیرویه به بازان رسید، مضمون نامه حاکی بود که در همان تاریخ خسرو پرویز را به علت جرایم زیادی که داشت من به قتل رسانیدم و بر جای او به تخت نشسته ام و این نامه را نوشتم که با آن مردی که در حجاز دعوی نبوت می کند کاری نداشته باشی شرح مشاهدات ((بابویه و خرخره)) از تواضع پیامبر صلی الله علیه و آله و در عین حال عظمت و ابهت زاید الوصف آن حضرت و صادق بودن خبر آن بزرگوار از قتل خسرو پرویز به دست پسرش در همان شب و ساعت و... باعث شد که بازان و بسیاری از مردم یمن ایمان آوردند(۴۳).

آهنگر و آتش

مردی از صالحان و پرهیزکاران وارد مصر شد. آهنگری را دید که آهن سرخ و تفتیده را با دست از کوره آتش بیرون می آورد و حرارت آن به دست او هیچ تاءثیری ندارد. با خود گفت : این شخص یکی از بزرگان و اوتاد است . پیش رفت سلام کرد و گفت : تو را به حق آن خدایی که در دست تو این کرامت را جاری کرده ، دعایی درباره من کن . آهنگر این حرف را که شنید شروع به گریستن کرد و گفت : گمانی که درباره من بردی صحیح نیست ، من نه از پرهیزکارانم و نه از صالحین . پرسید: چگونه می شود با اینکه انجام چنین کاری جز به دست بندگان صالح خدا نیست ؟ پاسخ داد. صحیح است ولی دست من علتی دیگر دارد، آن مرد اصرار ورزید تا از سبب باخبر گردد.

آهنگر گفت : روزی بر در همین دکان مشغول کار بودم . زنی بسیار زیبا و خوش اندام که کمتر مانند او دیده بودم جلو آمد و اظهار فقر و تنگدستی شدیدی کرد. من دل به رخسار او بستم و شیفته جمالش شدم و به او گفتم : اگر راضی شوی کام از تو بگیرم ، هر چه احتیاج داشته باشی بر می آورم با حالتی که حاکی از تاءثیر فوق العاده بود گفت : از خدا بترس من اهل چنین کاری نیستم . گفتم ، پس بلند شو و به جای دیگر برو، او هم رفت ، طولی نکشید دو مرتبه بازگشت و گفت : همین قدر بدان ، فقر و نداری غیر قابل تحمل مرا واداشت که به خواسته تو پاسخ مثبت دهم . من دکان را بسته با او به خانه رفتم .

وقتی وارد اطاق شدیم در را قفل کردم ، پرسید: چرا در را قفل می کنی اینجا که کسی نیست ؟ گفتم می ترسم کسی بیاید و باعث رسوایی شود گفت : پس چرا از خدا نمی ترسی !؟

نزدیک او که رفتم دیدم چون برگ بید در معرض باد بهاری می لرزد و قطرات اشک چون ژاله از دیده می بارد، گفتم : تو دیگر از چه می ترسی ؟ گفت هم اکنون خدا شاهد و ناظر ما است ، چگونه نترسم . با قیافه ای بسیار تضرع آمیز گفت : ای مرد اگر مرا واگذاری به عهده می گیرم خداوند پیکر تو را به آتش دنیا و آخرت نسوزاند. دانه های اشک او با لحن ملتسمانه اش در من تاءثیر بسزایی کرد، از تصمیم خود منصرف شدم احتیاجاتش را بر آوردم و او با شادی و سرور زیاد به خانه برگشت .

همان شب در خواب دیدم بانویی بزرگوار که تاجی از یاقوت بر سر داشت به من فرمود: (یا هذا جزاک الله خیرا)، خدا پاداش نیکویی به تو عنایت کند، پرسیدم : شما کیستید؟ (قالت ام الصبیئة التی اتک و ترکتها خوفا من الله عزوجل ، لا احرقک الله بالنار لافی الدنيا و لافی الاخرة) گفت : من مادر همان دخترکم که نیازمندی او را به سوی تو کشانید ولی از ترس خدا رهایش کردی ، اینک از خداوند می خواهیم که در آتش دنیا و آخرت ترا نسوزاند.

پرسیدم : آن زن از کدام خانواده بود؟ گفت : از بستگان رسول خدا صلی الله علیه و آله ، سپاس و شکر فراوانی کردم ، به همین جهت حرارت آتش در من تاءثیر ندارد(۴۴).

عابد و آتش

حضرت امام محمد باقر علیه السلام فرمود: زنی هرزه گرد با چند نفر از جوانان بنی اسرائیل مصادف شد. با قیافه به ظاهر آراسته آنها را فریفت . یکی از جوانان به دیگری گفت : اگر فلان عابد هم این زن را ببیند فریفته اش خواهد شد زن آلوده این سخن را شنید، گفت به خدا سوگند تا او را نفرییم به خانه بر نمی گردم .

هنگام شب به محل اقامت عابد رفت ، در را کوبید، گفت : زنی بی پناهم ، امشب مرا در خانه خود جای ده . عابد امتناع ورزید. زن گفت : چند نفر جوان مرا تعقیب می کنند اگر راهم ندهی و آنها برسند از چنگشان خلاصی نخواهم داشت . عابد این حرف را که شنید او را اجازه ورود داد، همین که داخل خانه شد، لباس از تن خود بیرون کرد و قامت دلارای خویش را در مقابل او جلوه داد، چشم عابد به پیکر زیبا و اندام دلفریب او افتاد، چنان تحت تاءثیر غریزه جنسی واقع شد که بی اختیار دست خود را به اندامش نهاد، در این موقع ناگاه به خود آمده متوجه شد چه از او سر زده ، دیگی بر سر بار داشت ، برای تهیه غذا زیر آن آتش افروخته بود.

جلو رفت ، دست خود را به آتش نهاد. زن پرسید: این چه کاریست که از تو سر می زند؟!

گفت : دست من خودسرانه کاری کرد او را کیفر می دهم . از دیدن این وضع زن طاقت نیاورد، از خانه او خارج شد در بین راه به عده ای از بنی اسرائیل ، گفت : فلان عابد را دریابید که خود را آتش زد. وقتی آمدند، مقداری از دست او را سوخته یافتند(۴۵).

انوشیروان و پیرخارکش

روزی انوشیروان از شکار بر می گشت ، پیرمردی را دید با پای برهنه و جامه پاره پشته خاری بر پشت نهاده از حرارت آفتاب عرق از سرو رویش جاری است ، در آن حال استخوانی به پایش فرو رفت ، بطوری که خون از آن روان شد پیر هیچ توجهی نکرد. قدری خاک بر آن زخم ریخت و لنگان لنگان به راه خود ادامه داد. شاه به حال او رحمتش آمد اسب پیش راند، گفت : پیرمرد وقت آسایش است از چه رو خود را به رنج می اندازی و چنین زحمت می کنی ؟ پیر گفت : ای سوار، چهار دختری بی مادر دارم ، هر روز پشته ای خار به بازار می برم و به یک درهم و نیم نقره می فروشم ، یک درهم نان می خرم نیم درهم دیگر به پنبه می دهم تا برای جامه خود بریسند، اگر این رنج نکشم آنها بدون توشه می مانند.

انوشیروان پرسید خانه ات کجاست ؟ گفت در این ده ، شاه گفت : آسوده باش من این ده را به تو بخشیدم و ملک تو کردم . انگستری به او داد تا نشانه آن مالکیت باشد. پیر انگستر را گرفت و رفت به بزرگ آن ده نشان داد. همگی پیش او شرط خدمت و ادب به جای آوردند، در مدت کمی از ثروتمندان معروف شد.

مدتی گذشت ، اتفاقاً روزی انوشیروان از شکار می آمد از لشکر جدا افتاد تنها به همان ده رسید. پرسید این ده از کیست ؟ گفتند: از کسی است که سابقاً خارکشی می کرد، روزی شاه به حالش رقت نموده این ده را به او بخشید، انوشیروان خاطره گذشته را به یاد آورد. پرسید منزل آن پیر کجاست ؟ نشان دادند. چون به آنجا رسید، عده ای از خدمتکاران را دید جلو در ایستاده اند، گفت آقای شما کجاست ؟ گفتند: مختصر کسالتی دارد. پرسید: برای چه کسالت پیدا کرده ؟ گفتند: امروز در باغ کمی گردش کرد بر اثر همان تفریح کوفته شده ، شاه خندید و از آن وضع در شگفت شد. گفت به او بگوئید میهمانی آمده و می خواهد ترا ببیند.

پیر را خبر دادند، اجازه ورود داد، شاه وارد شد. دید او در میان بستر دیبا خوابیده است . همین که چشمش به انوشیروان افتاد از جای برخاست و زمین ادب بوسید و عذر حال خود بیان نمود. شاه گفت : یک سؤ ال دارم جواب گوی تا بر گردم . عرض کرد: بفرمایید. گفت : آن روز که استخوان در پای تو شکست و مجروح شد هیچ ننالیدی . اینک از زحمت تفریح در باغ

شخصی خود بر بستر خوابیده ای و می نالی ؟ پیر گفت : ای پادشاه ! مرد باید هنگام سختی صبر کند تا در موقع دولت بتواند زیست کند، از این سخن ، انوشیروان بسیار خرسند شد، یک پارچه ده دیگر به او بخشید، انوشیروان بسیار خرسند شد، یک پارچه ده دیگر به او بخشید، آن روز را میهمان او بود و شب برگشت (۴۶).

فرق اسلام و مسیحیت !

دو نفر از جوانان مسیحی که مسلمان شده و برای تحصیلات دینی به مراکش رفته بودند، تعریف می کردند که : چند سال قبل ، در اسپانیا زندانی شده بودیم . در زندان با یک جوان مسلمان عراقی آشنا شدیم . او روزها به هنگام بیکاری ، در گوشه ای می نشست . و با صوتی خوش قرآن می خواند. ما که مسیحی بودیم و زبان عربی نمی دانستیم : از حرفهای او چیزی نمی فهمیدیم ، اما از قرآن خواندنش لذتی معنوی می بردیم . به همین خاطر تصمیم گرفتیم که از اوقات فراغت خود استفاده کرده . عربی یاد بگیریم . نزد همان جوان مسلمان ، کم کم عربی را یاد گرفتیم ، طوری که هر گاه او قرآن خواند، ما معنی آیات را می فهمیدیم ، تا این که او یک روز این آیه را خواند: ((از خداوند رحمتش را بخواهید.)) و سپس آیه ای خواند که : ((بخوانید مرا، تا اجابت کنم شما را.)) و بار دیگر، این آیه را تلاوت کرد: ((هنگامی که بندگانم از من چیزی بخواهند، من به آنان نزدیک هستم .)) در این هنگام ما به فکر فرو رفتیم که چقدر بین اسلام و دین مسیحیت (فعلی) تفاوت است . مسلمانان هرگاه بخواهند با خدا حرف بزنند، احتیاج به واسطه ندارند. ولی مسیحیان در دین خود تشریفات پوچ و بیهوده ای دارند. آنها می گویند که هیچ کسی نمی تواند بدون واسطه با خدا حرف بزند و برای این کار حتما باید نزد کشیشها برود و به گناهان خود اعتراف کند و پولی بپردازد تا کشیش او را بیامرزد، در حالی که خود کشیش ؛ هیچ راهی به سوی خداوند ندارد. ما از شنیدن این آیات منفعل شده و به شک افتادیم . و با خود فکر کردیم : آیا به راستی خداوند به ما نزدیک است و ما بدون واسطه می توانیم از او بخواهیم ؟)) مدتی گذشت تا اینکه روزی در زندان گرفتار عطش و تشنگی شدیم و هیچکس هم در محوطه زندان نبود تا از او آب بخواهیم . وقتی که از تشنگی به حالت مرگ افتادیم ، ناگهان به یاد آیات قرآن افتادیم و دعا کردیم که : ((خدایا، اگر این آیات از جانب تو و محمد صلی الله علیه و آله فرستاده توسط ، به داد ما برس که داریم از تشنگی هلاک می شویم .)) در این موقع ، ناگهان از دیوار مقابل ما، جوی آبی جاری گردید. ما از آن آب نوشیدیم و سیراب شدیم و در همان لحظه تصمیم گرفتیم که مسلمان شویم . پس از رهایی از زندان اسلام را اختیار نموده و برای ادامه تحصیلات به اینجا آمدیم (۴۷).

مردمی که برای زیارت خانه خدا به مکه رفته بودند، مردی را دیدند که به جای هر دعایی، فقط بر پیامبر صلی الله علیه و آله و اهل بیتش صلوات می فرستد. در سعی بین صفا و مروه در وقوف در مشعر و عرفات، در منی هر کس دعایی می خواند ولی او صلوات می فرستد. روزی، از او پرسیدند: ما جز صلوات چیز دیگری از تو نشنیده ایم چه علت دارد؟
گفت: پدر پیری داشتم. چند سال قبل با او برای زیارت خانه خدا به اینجا آمدم. در بین راه او مریض شد و به بستر مرگ افتاد. ناگهان دیدم که رویش مانند قیر سیاه شد و آثار عذاب بر چهره اش ظاهر گشت. در آن حال، او ناله می کرد و می گفت: سوختم، سوختم، آتش گرفتم.

من که ناراحت و درمانده شده بودم، به خداوند پناهنده شدم و گفتم: خدایا، اگر پدرم در این حال بمیرد، باعث رسوایی من خواهد شد. طولی نکشید که دیدم چهره پدرم عوض شد. روی سیاه گونه اش، کم کم سفید و نورانی گردید و بعد در حالی که آرامش به او دست داد و خندان شد، از دنیا رفت.

با خود گفتم: خداوند، به من بفهمان که چه بر سر پدرم آمد. شب بعد در خواب، پدرم را در کمال آسایش و خوشی دیدم. احوالش را پرسیدم، گفت: اعمال و رفتار مرا دیده بودی، من واقعا مستحق عذاب الهی بودم. اما موقعی که فرشته مرگ به سویم آمده بود با بدترین و سخت ترین حالت، ناگهان ندایی از سوی پیامبر خدا، حضرت محمد صلی الله علیه و آله بلند شد و عذاب از من دور گشت و آسایش و خوشی به من روی آورد و اکنون نیز به برکت صلواتهایی که می فرستادم در امنیت و سعادت هستم. اینها همه، هدیه پیامبر صلی الله علیه و آله در برابر صلوات می باشد. مرد جوان ادامه داد: از آن روز به بعد، من تصمیم قطعی گرفتم که دست از صلوات بر ندارم، تا شفاعت پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و اهل بیت بزرگوارش نصیب من هم گردد. (۴۸)

غلام ابوذر

ابوذر غفاری، غلامی داشت به نام ((جون)). وی مردی سیه چرده و زشت رو، اما مؤمن و پرهیزکار بود. پس از شهادت ابوذر به دست عثمان، جون پیوند خود را با اهل بیت بیشتر کرد و ارتباط را با ایشان افزایش داد، تا از این راه ثوابی ببرد. وقتی امام حسین علیه السلام از مکه به طرف کوفه حرکت کرد، جون نیز به همراه حضرت رهسپار کربلا گردید. در شب عاشورا، وقتی برای اصحاب مسلم شد که روز بعد به شهادت می رسند، امام حسین علیه السلام چراغها را خاموش کرده و

فرمود: هر کس که بخوهد، می تواند برود. اما یاران وفادار امام ، همه باقی ماندند و با سخنان گرم و شورانگیز بر ایمان و استقامت خود پای فشردند.

در این میان ، امام به جون فرمود: خداوند تو را رحمت کند که به همراه ما آمدی . هم اکنون تو را مرخصی نمودم تا عافیت جویی و به میان افراد خانواده ات بازگردی ، زیرا اگر در اینجا بمانی ، به تو آسیب خواهد رسید. جون عرض کرد: ای پسر پیامبر، من در شادیها و نعمتها، با شما بودم ، آیا سزاوار است که در سختیها، شما را تنها گذارم ؟ به خدا سوگند، اگر چه بوی من ناخوش است و از نسل کم ارزشی هستم و سیاه رنگم !؟

آقا، بهشت را از من دریغ مدار، تا بویم خوش و جسمم شریف و رویم سفید گردد. به خدا قسم ، از شما جدا نمی گردد، تا خونم با خون عزیزان شما آمیخته گردد. حضرت ، چون اصرار او را دید، پذیرفت که وی در جهاد شرکت نماید. روز عاشورا، او به میدان رفت و بیست و پنج نفر از دشمن را به هلاکت رسانید تا اینکه خودش به شهادت رسید.

وقتی جنازه او را آوردند، امام علیه السلام بر سر جنازه اش ایستاد و دعا کرد: خدایا، روی او را سپید و بویش را خوش و در قیامت با نیکان محشور و با آل محمد صلی الله علیه و آله آشنا و معاشرش گردان .

حضرت امام باقر علیه السلام فرمودند: پس از واقعه جانگداز عاشورا، مردم به کربلا رفتند تا اجساد شهدا را به خاک بسپارند جسد جون را پس از ده روز پیدا کردند، در حالی که بوی عطر و مشک از آن ، بلند بود(۴۹).

عمه و دختر برادر دیگر چرا؟!

((ابن ابی لیلی))، قاضی اهل سنت بود روزی پیش منصور دوانیقی آمد. منصور گفت : بسیار اتفاق می افتد که داستانهای شنیدنی پیش قضاوت می آورند، مایلم یکی از آنها را برایم نقل کنی . ابن ابی لیلی گفت : همین طور است . روزی پیره زن فرتوتی پیش من آمد با تضرع و زاری تقاضا می کرد از حش دفاع کنم و ستمکار او را کیفر نمایم . پرسیدم از دست چه کسی شکایت داری ؟ گفت : دختر برادرم . دستور دادم دختر برادرش را حاضر کنند، وقتی آمد زنی بسیار زیبا و خوش اندام خیال نمی کنم جز در بهشت شبیهی بتوان برایش پیدا کرد، بعد از جویا شدن جریان گفت : من دختر برادر این زن و او عمه من محسوب می شود، کودکی یتیم بودم پدرم زود از دنیا رفت و در دامن همین عمه پروریده شدم ، در تربیت و نگهداریم کوتاهی نکرد، تا اینکه به حد رشد و بلوغ رسیدم با رضایت خودم مرا به ازدواج مردی زرگر در آورد، زندگی بسیار راحت و آسوده ای داشتم از هر حیث به من خوش می گذشت ، عمه ام بر زندگی من حسد ورزید پیوسته در اندیشه بود که این وضع را اختصاص به دختر خود بدهد، همیشه دخترش را می آراست و به چشم شوهرم جلوه می داد.

بالاخره او را فریفت و دخترش را خواستگاری کرد عمه ام شرط نمود در صورتی به این ازدواج تن در می دهد که اختیار من از نظر نگهداری و طلاق به دست او باشد، آن مرد راضی شد هنوز چیزی از ازدواجشان نگذشته بود که عمه ام مرا طلاق داد و از شوهرم جدا کرد، در این هنگام شوهر عمه ام در مسافرت بود بعد از بازگشت از مسافرت روزی به عنوان دلداری و تسلیت پیش من آمد. من هم آنقدر خود را آراستم و ناز و کرشمه ساز کردم تا دلش را در اختیار گرفتم ، طوری که در خواست ازدواج با من کرد.

با این شرط راضی شدم که اختیار طلاق عمه ام در دست من باشد، رضایت داد به محض وقوع مراسم عقد عمه ام را طلاق دادم و به تنهایی بر زندگی او مسلط شدم مدتی با این شوهر بسر بردم تا او از دنیا رفت روزی شوهر اولم پیش من آمد و اظهار تجدید خاطرات گذشته را نمود که : می دانی من به تو بسیار علاقمند بوده و هستم اینک چه می شود دوباره زندگی را از سر بگیریم . گفتم من هم راضییم اگر اختیار طلاق دختر عمه ام را به من واگذاری ، راضی شد دو مرتبه ازدواج کردیم ، چون اختیار داشتم ، دختر عمه ام را نیز طلاق دادم اکنون قضاوت کنید. آیا من هیچ گناهی دارم غیر از اینکه حسادت بیجای عمه خود را تلافی کرده ام (۵۰).

فرزدق و هشام

((هشام بن عبدالملک)) در زمان خلافت برادرش ((ولید بن عبدالملک مروان))، به حج رفت . سران مردم شام که جزو ارکان دولت بنی امیه به شمار می رفتند نیز با وی بودند. هنگام طواف کعبه ، هر چه هشام سعی کرد ((حجرالاسود)) را استلام کند (به اصلاح دست بر آن بکشد)، از کثرت جمعیت میسر نشد. مأموران منبری در گوشه ای از مسجدالحرام قرار دادند، و هشام از آن بالا رفت و نشست و از آنجا به تماشای انبوه حاجیانی که از سراسر دنیای اسلام به حج بیت الله آمد بودند، پرداخت . در آن هنگام حضرت علی بن الحسین علیه السلام (امام چهارم) که رخساری از همه زیباتر، و لباسی از همه تمیزتر، و بویی از همه خوشتر داشت ، وارد مسجدالحرام شد و مشغول طوف خانه خدا گردید همین که حضرت به نزدیک ((حجرالاسود)) رسید، مردم همگی کنار رفتند، و اطراف ((حجر)) را خلوت کردند تا وی که با مهابت و جلالت راه می رفت ((استلام حجر)) نماید.

هشام از مشاهده این منظره به خشم آمد و متوجه شد که مردم به خاطر علی بن الحسین علیه السلام ادای احترام کردند و به او راه دادند. در آن اثنا یکی از همراهان هشام از وی پرسید: این شخص که بود؟ هشام گفت : نمی شناسم ! هشام به خوبی

امام علیه السلام را می شناخت ، ولی ترسید که اگر او را معرفی کند ممکن است اهل شام به وی متمایل گردند و با او تماس حاصل کنند و سخنانش را بشنوند:

((فرزدق)) شاعر چیره دست عرب که حضور داشت و گفتگوی هشام و مرد شامی را شنید، با این که از شعرای دربار بود و از آنها هدایا و جوایز دریافت می داشت ، ولی با خلوصی که نسبت به اهل بیت داشت تاب نیاورد و گفت : اما من او را می شناسم ! ای مرد شامی از من بپرس ! مرد شامی گفت ؟ او کیست ؟

فرزدق آن شعر جالب و معروف را خواند این همان کسی است که سرزمین مکه جایگاه او را می شناسد، خانه خدا و داخل حرم الهی نیز حسب و نسب او را می داند. این مرد فرزند بهترین تمام بندگان خداست . این مرد پرهیزکار پاک سرشت پاکزاد نامور است هنگامی که قریش او را می بیند گوینده آنها می گوید: جود و کرم و بزرگواری در شخصیت بی مانند او به انتها رسیده است . هنگامی که جلو می آید که حجرالاسود را استلام کند، دیوار خانه خدا از شوق می خواهد کف دست او را بپوسد! پس اینکه گفتی او را نمی شناسم زبانی به وی نمی رساند، زیرا عرب و عجم چنانکه باید او را می شناسند...)). هشام از شنیدن اشعار آبدار و شورانگیز فرزدق بر آشفت و هنگام بازگشت در ((عسفان)) واقع در راه مکه به مدینه دستور داد محبوسش کنند. ولی چندی بعد او را آزاد کرد. موقعی که در زندان بود، امام زین العابدین ده هزار درهم برای او فرستاد و فرمود به فرزدق بگویند: اگر در این اوقات بیش از این مبلغ در اختیار ما بود، به تو می رساندیم . فرزدق وجه ارسالی را پس داد و گفت : به حضرت عرض کنید من آن اشعار را فقط برای خشنودی خداوند گفتم ، و نمی خواستم از آن راه مالی به چنگ آورم .

ولی امام علیه السلام پیغام داد، ما خاندانی هستیم که وقتی چیزی به کسی هدیه دادیم ، پس نمی گیریم (۵۱).

اسم شوم حجاج

در یکی از شبها حجاج بن یوسف ثقفی والی عراق ، با جمعی از ندیمان و نزدیکان خود شب نشینی داشت . چون پاسی از شب گذشت و کم کم مجلس از رونق افتاد، حجاج به یکی از نزدیکان خود گفت : ای خالد! سری به مسجد بزن و اگر کسی از اهل اطلاع را یافتی که بتواند با نقل وقایع شنیدنی ما را سرگرم کند با خود بیاور.

در آن موقع رسم بود که بعضی از مردم شبها را در مساجد به سر می بردند. خالد وارد مسجد شد و در میان کسانی که در مسجد به سر می بردند، به یک جوانی برخورد نمود که نماز می خواند. خالد نشست تا جوان نمازش را تمام کرد، سپس جلو رفت و گفت : امیر تو را می طلبد! جوان گفت : یعنی امیر تو را فقط برای بردن شخص من فرستاده است ؟ گفت : آری !

جوان هم ناگزیر با خالد آمد تا به در دارالاماره رسیدند. در آنجا خالد از جوان که او را برای منظور حجاج مناسب تشخیص داده بود و مردی مطلع می دانست پرسید: راستی حالا چگونه می خواهی امیر را سرگرم نگاهداری؟ جوان گفت: ناراحت مباش، چنان که امیر می خواهد هستم، و چون وارد شد حجاج پرسید: قرآن خوانده ای؟ گفت: آری تمام قرآن را از بر دارم! پرسید: می توانی چیزی از شعر شاعران و ادبا برای ما بازگو کنی؟ گفت: از هر شاعری که امیر بخواهد شعری و قصیده ای با شرح و تفصیل نقل خواهم کرد. پرسید: از انساب و تاریخ عرب چه می دانی گفت: در این باره چیزی کم ندارم.

آنگاه جوان از هر موضوعی که حجاج می خواست سخن گفت تا اینکه وقت به آخر رسید و حجاج برخاست که برود، ولی قبل از رفتن گفت: ای خالد! سفارش کن یک اسب و یک غلام و یک کنیز با چهار هزار درهم به این جوان بدهند. سپس حجاج عازم رفتن شد، ولی جوان فرصت را غنیمت شمرد و گفت: خداوند سایه امیر را پاینده بدارد، نکته ای لطیفتر و سخنی عجیبتر از آنچه گفتم مانده است که دریغ می آید امیر آن را نشنود! حجاج برگشت و در جای خود نشست و گفت: خوب آن را هم نقل کن! گفت: ای امیر! زمانی که من هنوز بچه بودم، پدرم مرد. از آن موقع من در سایه تربیت عمویم پرورش یافتم. عمویم دختری داشت که هم سن من بود و ما نیز با هم بزرگ شدیم. هر چه از سن دختر عمویم می گذشت بر زیبایی اش می افزود. به طوری که مردم حسن و جمال او را با دیده اعجاب می نگریستند.

وقتی هر دو بالغ شدیم، من او را از عمویم خواستگاری نمودم، ولی عمو و زن عمویم به علت اینکه من فقیر بودم و دیگران حاضر بودند مبالغه هنگفتی در راه وصال او صرف کنند، از قبول پیشنهاد من امتناع ورزیدند. وقتی بی اعتنایی آنها را نسبت به خود دیدم، از کثرت اندوه بیمار شدم و اندکی بعد بستری گردیدم.

بعد از مدتی که به کلی از طرف آنها ناامید شدم نقشه ای کشیدم و آن را عملی ساختم. نقشه این بود که: خمره بزرگی را پر از شن و قلمه سنگ نمودم، سپس سر آن را پوشاندم و در زیر بسترم دفن کردم. چند روز بعد همان طور که در بستر بیماری افتاده بودم، عمویم را خواستم و گفتم: ای عمو! چند وقت پیش به سفری رفتم. در آن سفر گنج عظیمی یافتیم، آن را با خود آوردم و فعلا در جایی پنهان کرده ام. چون می بینم بیماری ام طولانی شده و بیم آن دارم که رخت به سرای دیگر کشم، خواستم به شما وصیت کنم که اگر من مردم، آن را بیرون آورده و با صرف آن، ده نفر بنده زر خرید را در خدا آزاد گردان، و کسی را اجیر کن که ده سال برایم حج کند، ده نفر ((مجاهد)) را نیز با ساز و برگ استخدام کن که به نیت

من به جهاد بروند. هزار دینار آن را هم در راه خدا صدقه بده . از این همه مصارف اندیشه مکن که محتوای گنج خیلی بیش از اینهاست . انشاءالله بعد هم جای آن را نشان خواهم داد:

وقتی عمویم سخن مرا شنید، فوراً رفت و به زنش هم اطلاع داد. چیزی نگذشت که دیدم زن عمویم با کنیزانش وارد اتاق من شد و کنار بستر نشست و دست روی سرم گذاشت و گفت : عزیزم ! به خدا من از بیماری و گرفتاری تو بی خبر بودم ، تا اینکه امروز عمویت مرا آگاه ساخت . سپس برخاست و با ملاحظت مشغول پرستاری و درمان من شد، و از خانه اش غذاهای مطبوع و لذیذ برایم فرستاده چند روز بعد هم طلاق دخترش را که با دیگری عقد بسته بود گرفت . من هم که چنین دیدم از فرصت استفاده نموده فرستادم عمویم آمد و به او گفتم : خداوند مرا شفا داد و از آن بیماری خطرناک نجات یافتم . اکنون از شما تقاضا دارم دختری زیبا دارای کمال و معرفت از یک خانواده نجیبی برای من خواستگاری کنید و هر چه بهانه گرفتند قبول نمایید که خداوند وسیله آن را در اختیار من گذاشته است !

وقتی عمویم این مطلب را شنید گفت : برادر زاده عزیز! دختر عمویت را رها کرده و به سراغ دیگری می روی ؟ گفتم : عمو جان دختر عمویم از هر کس دیگر نزد من عزیزتر است ، چیزی که هست چون قبلاً از وی خواستگاری نمودم و شما جواب رد به من دادید نخواستم دیگر مزاحم شما شوم ! گفت نه ! نه ! من حرفی نداشتم ، آن موقع مادرش حاضر نبود ولی او هم امروز حتماً راضی به این وصلت با میمنت هست گفتم : خوب اگر این طور است هر چه شما صلاح می دانید.

عمویم فوراً رفت و آنچه میان من و او گذشته بود به اطلاع زنش رسانید. زن عمویم برای این که مبادا فرصت از دست برود، و من پشیمان شوم ، با عجله بستگانش را دعوت کرد و بساط عروسی ما را فراهم ساخت و دخترش را برای من عقد بست ! من هم گفتم : هر چه زودتر وسیله عروسی ما را فراهم کنید تا حال که چنین است بدون فوت وقت گنج را یک جا تحویل شما دهم . زن عمویم دست به کار شد و آنچه لازمه عروسی زنان اعیان بود تهیه دید و چیزی فرو نگذاشت . سپس عروس را به خانه من آورد و هر چه مقدرش بود در راه ارضاء خاطر من به عمل آورد، و ذره چیزی فرو گذار نکرد. از آن طرف عمویم مبلغ ده هزار درهم از یکی از تجار وام گرفت و با آن مقداری لوازم خانه خرید و برای من آورد. بعد از عروسی نیز عمویم و زنش هر روز هدایا و اشیاء و غذاهای لذیذ برای ما می فرستادند. چند روز از عروسی ما نگذشته بود که عمویم آمد و گفت : برادر زاده ! من قسمتی از لوازم خانه شما را به مبلغ ده هزار درهم از فلان تاجر خریده ام ، او هم نمی تواند صبر کند و طلب خود را نزد ما نگاه دارد. گفتم : فعلاً دیگر مانعی نیست . این شما و این هم گنج ! سپس جای آن را نشان دادم .

عمویم فوراً رفت و به اتفاق چند نفر کارگر با بیل و کلنگ برگشت ، آنگاه زمین را کند و خمره را در آورد و با شتاب به منزل خود برد. وقتی در منزل خمره را می گشاید، بر خلاف انتظاری که داشتند، جز مقداری شن و ماسه و قلمه سنگ چیزی در آن نمی بینند!!!

دیری نپایید که من زن عمویم با کنیزانش آمدند و مرا به باد دشنام گرفتند. سپس هر چه در خانه ما بود از اندک تا بسیار همه را جمع کردند و بردند. من و زنم ماندیم و زمین خالی . از آن روز فوق العاده بر من سخت گذشت . چون خیلی از این پیشآمد دلتنگ و شرمنده بودم ، امشب پناه به مسجد آوردم تا لحظه ای در آنجا بیاسایم و گذشته دردناکم را فراموش کنم ... این است حال و روز من !

وقتی حجاج سرگذشت دردناک جوان را شنید، پیشکار خود خالد را مخاطب ساخته و گفت : ای خالد! یک دست لباس زیبا و یک راس اسب ارمنی و یک کنیز و یک غلام و ده هزار درهم علاوه بر آنچه قبلاً گفتم به این جوان بده ، سپس به جوان گفت : فردا برو نزد خالد و آنچه دستور داده ام از وی بگیر! . آخرهای شب بود که جوان از دارالاماره حجاج خارج شد. همین که به خانه خود رسید، شنید که دختر عمویش گریه و زاری می کند و با صدای بلند می گوید: کاش می دانستم چه بر سر او آمده ! کجا رفته ! چرا دیر کرده ؟ نمی دانم کسی او را کشته یا درنده دریده است ؟!

جوان وارد خانه شد و با شور و شوق گفت : دختر عموی عزیز! به تو مرده می دهم ! چشمت روشن ! سپس جریان ملاقات یک لحظه پیش خود را با امیر حجاج و جایزه و هدایایی که به او داده است نقل کرد و گفت : فردا می روم و تمام این هدایا را گرفته می آورم ، و از این فقر و تنگدستی ، به کلی راحت می شویم . وقتی زن آن حرفهای باور نکردنی را از شوهرش شنید، صورت خود را خراشید و با صدای بلند داد و بیداد راه انداخت . از سر و صدای او پدر و مادر و خواهرانش باخبر شده یکی پس از دیگری با ناراحتی وارد خانه آنها شدند و پرسیدند چه خبر است ؟

دختر رو کرد به پدرش و با عصبانیت گفت ؟ خدا از سر تقصیرت نگذرد، کاری بر سر برادرزاده ات آوردی که عقلش را از دست داده و به کلی دیوانه شده است ، بشنو چه می گوید! پدر دختر جلو رفت و پرسید: فرزند برادر! حالت چطور است ؟ گفت : حالم خوب است ، طوری نشده ام ، جز این که امیر مرا خواسته . سپس ماجرای ملاقات خود را با حجاج نقل کرد و گفت : فردا هم باید بروم هدایا را از دارالاماره بیاورم .

چون پدر عروس باور نمی کرد، داماد گمنام وی این طور مورد توجه امیر مقتدری چون حجاج واقع شده و آن همه هدایا به وی تعلق گرفته باشد، وقتی جریان را شنید گفت: این حالت که این بیچاره پیدا کرده نتیجه تلخی صفر است که طغیان کرده و حال او را به هم زده است!

آن شب همگی در خانه جوان به سر بردند، و برای اینکه داماد بدبخت، دیوانگی بیشتری پیدا نکند او را به زنجیر کشیدند و خود به مواظبت از او پرداختند. فردا صبح یک نفر جن گیر آوردند تا او را معالجه کند! جن گیر هم بعد از ملاحظه حال جوان و شنیدن سخنان او، برای این که حالش جا بیفتد داوری لازم تجویز کرد. گاهی دوا در بینش می چکانید تا بهوش آید، و زمانی مسهل به وی می داد تا اگر پرخوری کرده معده اش خالی شود و بخار آن از کله اش بیرون برود.

جوان بدبخت هر چه فریاد می زد و می گفت: والله، بالله، من راست می گویم. دیشب مرا پیش امیر حجاج برده اند و مورد توجه او واقع شده ام، امروز هم باید بروم و هدایای او را بگیرم، از وی نمی شنیدند، بلکه هر بار که نام حجاج را به زبان می آورد، بیشتر به وی ظنین می شدند و یقین به جنونش پیدا می کردند!

او هم فهمید هر چه از دیشب تا حالا به سرش آمده، همین اسم شوم حجاج است که هر کس نام او را می شنود فرسنگها میان وی و حجاج فاصله می بیند، از این رو تصمیم گرفت که اصلا اسمی از ((حجاج)) نبرد!

جن گیر نیز هر لحظه که دوایی به او می داد یا اورادی بر وی می خواند؛ برای اینکه بداند تاثير بخشیده یا نه، می پرسید: با حجاج چطوری؟! جوان بینوا هم قسم می خورد که آنچه می گویم راست است، ولی وقتی دید که سودی ندارد، در آخر گفت: من اصلا او را ندیده ام و ابدا حجاج را نمی شناسم!!

تا جن گیر جمله آخر را از وی شنید رو کرد به اهل خانه و گفت: الحمدلله تا حدی حالش جا آمده و شیطان موذی از او دور شده است! من فعلا می روم ولی شما عجله نکنید و به این زودی او را رها نسازید و زنجیر از دست و پایش در نیاورید! جوان فلک زده هم تن به قضا داد و همچنان در غل و زنجیر به سر برد که فردا چه بازی کند روزگار!

مدتی از این پیشآمد گذشت، روزی حجاج به یاد او افتاد و از خالد پرسید: راستی با آن جوان چه کردی؟ خالد گفت: از آن شب که از حضور امیر رخصت طلبید دیگر او را ندیده ام. حجاج گفت: عجب! بفرست از او سراغی بگیرند. خالد یک نفر پاسبان فرستاد به خانه عموی جوان تا از او خبری بیاورد.

پاسبان هم آمد و از عموی جوان پرسید: فلانی! برادر زاده ات کجاست و چه می کند؟ امیر او را می خواهد زود او را خبر کن بیاید! عموی جوان گفت: فرزند برادرم از بس در فکر حجاج است و از امیر یاد می کند عقلش را از دست داده است!

پاسبان که انتظار چنین سخنی نداشت با خشم گفت : مرد ناحسابی چرا مزخرف می گویی ، یا الله باید همین حالا بروی و هر کجاست او را بیاوری ! مگر هر کس در فکر امیر باشد، عقلش را از دست می دهد؟! یاالله معطل نشو!

عموی جوان وقتی هوا را پس دید رفت و به او گفت : برادر زاده حجاج فرستاده است دنبال تو، حالا با همین وضع تو را ببریم ، یا زنجیر از دست و پایت در آوریم ؟ جوان گفت : نه ! نه ! با همین وضع ببرید! پس همان طور که در غل و زنجیر بود، چند نفر او را به دوش گرفته نزد حجاج بردند.

همین که حجاج از دور او را دید گفت : به !! خوش آمدی و چون نزدیک بردند، دستور داد فوراً زنجیر از دست و پایش در آورند. در این هنگام جوان گفت : خدا سایه امیر را پاینده بدارد، پایان کار من از آغاز آن شنیدنی تر است . آنگاه ماجرا را شرح داد که چگونه زنش و عمو و زن عمو و بستگانش او را به باد مسخره گرفتند و ملاقاتش را با امیر دلیل بر دیوانگی او دانستند، و به قید و زنجیرش کشیدند و جن گیر برایش آوردند...

حجاج از بد اقبال او در شگفت ماند و به خالد دستور داد که دو برابر آنچه قبلاً به او وعده داده بود، هر چه زودتر به وی تسلیم کند (۵۲). جوان هم برای اینکه بالای دیگری سرش نیاید تاخیر را جایز ندانست و فی المجلس هدایا را گرفت و به خانه اش برگشت و با آسایش به زندگانی ادامه داد.(۵۳)

روی قبر علی (علیه السلام)

سابقه ایمان و فداکاری امیرالمؤمنان علیه السلام در راه پیشرفت آئین اسلام چیزی نیست که احتیاج به شرح و بسط داشته باشد. زیرا مانند آفتاب نیمروز روشن و معلوم است . با این وصف در شبی که می خواست جان به جان آفرین تسلیم و به جهان باقی سفر کند و این قفس خاکی را به اسیران آن تسلیم نماید، به فرزند بزرگش حضرت امام حسن علیه السلام سفارش می کند که جنازه مرا در شهر کوفه دفن نکنید، و پیش از آنکه سپیده صبح بدمد، ببرید به سرزمین ((غری)) و در آنجا به خاک بسپارید، و آن محل را از انظار پوشیده بدارید!

علت سفارش حضرت در پنهان نگاه داشتن مرقد منورش این بود که می دانست چنانچه دشمنان و بدخواهانش که آن روز بیشتر فرقه ((خوارج)) بودند از محل دفن آن حضرت اطلاع یابند، از اسائه ادب و قصد سوء نسبت به آن تربت پاک خودداری نخواهند کرد.

بامداد روز بیست و یکم ماه مبارک رمضان سال هجری ، پیش از آنکه هوا روشن شود، فرزندان مولای متقیان ، امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام و جمعی از مردان شایسته اسلام و خواص درگاه آن حضرت بدن مطهر مرد نمونه

اسلام را از کوفه حرکت دادند و در همین موضع که هم اکنون بارگاه پرافتخارش سر به آسمان کشیده است به خاک سپردند، آنگاه بعد از سوگواری پر شوری که بر آن تربت پاک به عمل آوردند، به سوی کوفه بازگشتند.

هنگام بازگشت نرسیده به شهر، صدای ناله جان سوزی شنیدند. معلوم شد پیرمردی نابینا که زمین گیر شده و تاب و توان خود را از دست داده ، و در آن حال زانوی غم در بغل گرفته و سرشک از دیدگان فرو می ریزد و گریه و زاری می کند. امام حسن علیه السلام جلو رفت و پرسید: ای پیرمرد چرا این قدر بی تابی می کنی ! و این طور ناله و زاری می نماید؟ پیرمرد گفت : ای آقا می بینی که من مردی نابینا و سالخورده ام و دسترسی به کسی ندارم و راه به جایی نمی برم .

تا کنون چه می کردی ، و چگونه می گذرانیدی ؟

ای آقا! مرد بزرگواری در این شهر بود که پیوسته به من سر می زد و آب و غذا برایم می آورد، ولی اکنون سه روز است که نیامده است و از او خبر ندارم !

در این مدت از وی پرسیدی که نامش چیست ؟

بارها نامش را می پرسیدم ، ولی او هر بار می گفت : من بنده ای از بندگان خدا هستم . وقتی که وارد محل می شد، نوری از وی در این خانه می تابید، و احساس می کردم که در و دیوار از بوی خوش او، عطر آگین شده است . همین که سخنان پیرمرد به اینجا رسید امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام و همراهان بی اختیار گریستند و گفتند:

ای پیرمرد! می دانی او کی بود؟

نه ! کی بود؟

او پدر بزرگوار ما بوده است .

شما کیستید؟

ما حسن علیه السلام و حسین علیه السلام هستیم ، و آن مرد بزرگ هم حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب پیشوای

مسلمانان بود. پیرمرد بی نوا فریاد کشید و گفت : عجب ! چه شد که دیگر آن حضرت پیدا نیست و به نزد من نمی آید؟

ای پیرمرد! پدر ما در شب نوزدهم ضربت خورد و سه روز بیمار بود و دیشب چشم از جهان فرو بست ، امروز او را دفن کردیم

و اینک از سر قبر او بر می گردیم !!

پیرمرد ناله کنان دست برد و دامن آنها را گرفت و گفت : آقازادگان عزیز! شما را سوگند می دهم به پدر بزرگوارتان که مرا ببرید بالین تربت پاک او. امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام و همراهان نیز به حال پیرمرد رقت بردند و از همانجا باز گشتند، و او را آوردند به سر مرقد منور امیرالمؤمنین علیه السلام .

همین که پیرمرد شنید آنجا قبر مقدس امیرالمؤمنان علیه السلام است ، صورت خود را روی آن تربت تابناک گذارد و سیلاب اشک از دیدگان فرو ریخت ، و در میان اشک و آه و ناله و فریاد می گفت : خدایا، تو را قسم می دهم به مقام عصمت و طهارت علی علیه السلام که مرگ مرا برسان ، نمی خواهم بعد از آن حضرت یک لحظه زنده باشم .

پیرمرد بیمار گریه می کرد و ناله می نمود و از خداوند تقاضای مرگ خود داشت . دیدند صدایش آرام شد و باز هم آرامتر تا به کلی نفش بند آمد و نقش بر زمین شد. همین که به سراغ او رفتند دیدند ندای حق را لیبیک گفته و جان به جان آفرین تسلیم نموده است . امام حسن و امام حسین علیه السلام او را غسل دادند و کفن نمودند و در همانجا یعنی کنار مرقد منور امیرالمؤمنان علیه السلام به خاک سپردند(۵۴).

نابینای بینا

واقعه جان سوز کربلا که طی آن امام حسین علیه السلام سالار شهیدان کربلا و برادران و جوانان و یاران فداکارش با جان بازی خارق العاده خود صفحه درخشانی بر تاریخ انسانیت افزودند، به پایان رسید.

قوای اهریمنی یزید به فرمان حکمران عراق ((عبیدالله زیاد)) و فرماندهی ((ابن سعد)) با نهایت قساوت و بی رحمی فرزندان پیغمبر صلی الله علیه و آله را در کنار نهر فرات با لب تشنه سر بریدند، تا راه را برای خود کامگی خود و جنایت کاران که خود بودند، هموار گردد.

سرهای بریده را به نیزه ها زدند و همراه دختران رسول خدا صلی الله علیه و آله به کوفی آوردند، تا پس از ارائه آنها به ابن زیاد برای تماشای یزید به شام ببرند! با اینکه اسیران و سرهای بریده را چند روز در کوفه نگاه داشتند و خاص و عام و زن و مرد و بزرگ و کوچک آنها را می دیدند ولی صدای اعتراضی از کسی برنخواست !

چنان رعب و هیبت ((ابن زیاد)) در دلهای کوفیان سست عنصر جا گرفته بود، که همه چیز را خاتمه یافته تلقی می کردند و هر گونه عکس العملی را بی نتیجه می دانستند. پس از آنکه ابن زیاد نقش خود را به خوبی ایفا کرد، در مسجد کوفه که از جمعیت موج می زد به منبر رفت و پس از حمد و ثنای الهی در خلال سخنانش گفت :

خدا را شکر می کنم که حق و اهل آن را آشکار ساخت و امیرالمؤمنین یزید و پیروان او را پیروز گردانید و دروغگو پسر دروغگو را کشت!

درست در همین جا عبدالله بن عقیف ازدی که از مفاخر شیعه و پارسایان این طایفه بود، و یک چشم خود را در جنگ جمل و چشم دیگر را در جنگ صفین از دست داده بود، و پیوسته در مسجد کوفه به عبادت خدا اشتغال داشت از جای برخاست و گفت: ای پسر مرجانه! ای دشمن خدا! دروغگو و پسر دروغگوی، تو و پدرت هستید و کسی است که تو را به حکومت رسانده و پدر اوست. اولاد پیامبر را به قتل می رسانید، و روی منبرهای مردم با ایمان، سخنان زشتی می گویند؟! ابن زیاد که سخت در خشم فرو رفته بود گفت: گوینده این حرفها کی بود؟

عبدالله عقیف گفت: گوینده من بودم! ای دشمن خدا! دودمان پاک سرشتی که خداوند هر گونه پلیدی را از ایشان بر طرف ساخته است می کشی و خیال می کنی که هنوز بر دین اسلام باقی هستی؟ ای وای! فرزندان مهاجر و انصار کجا هستند، و چرا دست روی دست گذاشته اند و قیام نمی کنند و از ارباب سرکش تو که پیامبر خدا، او و پدرش را لعنت نمود، انتقام نمی گیرند؟

ابن زیاد چنان خشمگین شد که رگهای گردنش باد کرد. سپس گفت: او را نزد من بیاورید! ماءمورین از هر طرف هجوم آوردند که مرد نابینا را دستگیر سازند. در آن گیرودار بزرگان قبیله ((ازد)) که عموزادگان وی بودند برخاستند، و به او را از دست ماءمورین نجات دادند، سپس از مسجد بیرون بردند و به خانه اش رساندند.

چون خبر به ابن زیاد رسید به ماءمورین گفت: بروید به سراغ این کور! کور قبیله ((ازد)) که امید است خدا دلش را نیز مانند چشمش کور کند، و او را گرفته نزد من بیاورید. ماءمورین همه به راه افتادند. همین که این خبر به افراد قبیله ((ازد)) رسید، برای نجات عبدالله عقیف گرد آمدند. عده دیگری هم از سایر قبایل ((یمن)) به آنها پیوستند تا از بردن وی جلوگیری به عمل آورند.

وقتی این خبر به ابن زیاد رسید، قبایل مضر را به نفرات محمد بن اشعث افزود و برای مقابله با حامیان عبدالله عقیف و دستگیری او گسیل داشت. دو دسته به جان هم افتادند، زد و خورد سختی در گرفت و طی آن گروهی از عرب به قتل رسیدند.

اصحاب ابن زیاد پس از شکست مخالفان به خانه عبدالله عقیف رسیدند. در خانه را شکستند و به طرف او هجوم بردند. دخترش فریاد می زد: پدر آمدند! آمدند!!

عبیدالله که از هر دو چشم نابینا بود گفت : دخترم نترس ! شمشیرم را بده دستم . دختر این کار را کرد.

عبیدالله عقیف شمشیر را به اطراف می گردانید و در حالی که حماسه رزمی می خواند از خود دفاع می کرد. دختر فریاد کنان می گفت : ای پدر! کاش می توانستم به تو کمک کنم و با این تبهکاران و قاتلان عترت پاک سرشت پیامبر صلی الله علیه

و آله جنگ کنم . مهاجران عبیدالله را در میان گرفته بودند و از هر طرف به وی حمله می نمودند، ولی آن نابینا شجاع همچنان از خود دفاع می کرد و کسی نتوانست او را دستگیر سازد. همینکه از یک گوشه به وی حمله ور می شدند، دختر می گفت پدر! از فلان سمت آمدند. تا اینکه حلقه محاصره را تنگتر کردند و عبیدالله را مانند نگین در میان گرفتند.

در این هنگام دختر شیون کنان می گفت : ای وای پدر! وای بر بی کسی ! پدرم را احاطه می کنند، و یآوری ندارد که به یاری او بشتابد!! با این حال عبیدالله عقیف شمشیرش را به دور خود می گردانید و می گفت به خدا قسم اگر چشم داشتم یک نفر شما را باقی نمی گذاشتم . سرانجام او را گرفتند و دست بسته نزد ((ابن زیاد)) بردند.

همین که ابن زیاد او را دید گفت : خدا را شکر که تو را رسوا کرد! عبیدالله گفت : ای دشمن خدا! برای چه خدا مرا رسوا کرد؟ به خدا اگر بینایی خود را به دست می آوردم ، به تو نشان می دادم که رسوا کیست ؟

ابن زیاد گفت : ای دشمن خدا! درباره عثمان بن عفان چه عقیده داری ؟

عبیدالله در پاسخ او گفت : ای پسر برده جلف ! پسر مرجانه ... تو چه کار به عثمان داری که خوب بود یابد، مصلح بود یا مفسد؟ خداوند خود اختیاردار بندگانش است و با حق و عدالت میان عثمان و مخالفان وی حکم خواهد کرد. اگر تو راست می گویی از خودت و پدرت و یزید و پدرش حرف بزن !

ابن زیاد گفت : به خدا چیزی از تو نمی پرسم ، تا دق کنی و بمیری .

عبیدالله عقیف گفت : خدا را شکر: که مرا به مرگ تهدید می کنی ! ای پسر زیاد! این را بدان که من پیش از آنکه مادرت تو را بزاید از خداوند تمنای شهادت در راه او را می کردم ، و از او می خواستم که مرگ مرا به دست ملعونترین خلق خود و دشمنتر از همه نسبت به خداوند قرار دهد.

وقتی چشمهایم نابینا شد از شهادت ماء یوس شدم ، ولی مثل اینکه خداوند می خواهد مرا ماء یوس نکند و دعای همیشگی مرا اجابت نماید و شهادت در راه خودش را به من روزی گرداند.

ابن زیاد که فوق العاده از شهامت و بی باکی آن نابینا شجاع به ستوه آمده بود، عنان اختیار از کف داد و امر کرد آن مرد روشن ضمیر را گردن بزنند!

جلادان او را گردن زدند و بدنش را بیرون شهر کوفه به دار آویختند!

راهب در خدمت حضرت علی علیه السلام

حکومت عدل گستر امیرالمؤمنان علیه السلام برای مردم دنیا پرست و مادی طاقت فرسا بود. به گواهی تاریخ اسلام در مدت کوتاهی که با اصرار مردم حضرت علی علیه السلام حکومت را به دست گرفت، بسیار از مسلمان نماها که طی بیست و چهار (۲۴) سال بعد از پیامبر صلی الله علیه و آله عوض شده بودند و دنیا را بر دین ترجیح می دادند، تاب عدالتخواهی مولای متقیان علی علیه السلام را نیاوردند.

این عده دسته دسته از پیرامون حضرتش پراکنده شدند یا مشمول تصفیه گردیدند و در شام به معاویه پیوسته یا در نقاط دیگر تحت حمایت او قرار گرفتند.

مردی از متنفذان قبیله معروف بنی اسد به نام ((سماک بن مخرمه اسدی)) یکی از این افراد بود که به واسطه سؤ باطن با صد نفر از مردان قبیله خود، کوفه، مرکز حکومت امیرالمؤمنین علیه السلام را ترک گفت و خود را تحت الحمایه معاویه بن ابی سفیان، حکمران شامات قرار داد.

((سماک بن مخرمه)) پس از مکاتبه با معاویه اجازه یافت که در ((رقه)) شهر مرزی سوریه در ساحل فرات واقع در مرز شمالی عراق سکونت گزیدند متعاقب آن هفتصد نفر دیگر از بنی اسد از کوفه گریختند و در ((رقه)) به ((سماک)) و نفرات وی پیوستند.

این عده که از دشمنان امیرالمؤمنین و طرفدار عثمان خلیفه سوم بودند، همین که متوجه شدند امیرمؤمنان در راه خود به صفین به شهر آنها رسیده است، به درون شهر پناه بردند و در به روی حضرت علی علیه السلام و سپاهیان او بستند! حضرت از مردم رقه خواست پلی بر روی فرات ببندند تا سپاهیان او عبور کنند و در آن سو به جلو داری معاویه بروند. ولی اهالی شهر که عده ای مسیحی و بقیه طرفدار عثمان بودند و همگی از معاویه پیروی می نمودند، از تقاضای حضرت سر باز زدند!

آنها کشتی ها را در اختیار خود گرفتند و به نقطه ای بردند که سربازان حضرت نتواند از آنها برای عبور خود یا بستن پل استفاده کنند. حضرت علی علیه السلام نیز آنها را رها کرد و تصمیم گرفت خود را پل ((بلیخ)) واقع در بیرون ((رقه)) بگذارد. حضرت مالک اشتر سردار خود را در آنجا باقی گذاشت تا به کار سپاه رسیدگی کند. مالک خطاب به سران ((رقه)) که در شهر متحصن شده بودند و در برجها دیده می شدند، گفت: ای مردم رقه! به خدا قسم اگر امیرالمؤمنین رفت و شما

پلی برای عبور سپاهیان او در این نقطه بنا نکردید تا حضرت از آن بگذرد، پاسخ شما را با شمشیر خواهم داد. جنگجویانتان را به قتل می‌رساند و شهرتان را ویران کرده اموالتان را مصادره می‌کنم.

سران ((رقه)) با شنیدن این سخن به گفتگو پرداختند و گفتند مالک حتماً به سوگند خود عمل می‌کند حضرت علی علیه السلام هم او را به همین منظور در این جا باقی گذاشته است.

سپس به مالک پیغام دادند که آماده اند پل را بسازند. وقتی اهالی برای ساختن پل گرد آمدند مالک فرستاد امیرالمؤمنین علیه السلام را خبر کردند و حضرت نیز آمد. پس از آنکه مردم ((رقه)) پل را ساختند، علی علیه السلام نخست اثاث و وسائل سنگین سپاه یکصد هزار نفری خود را به آن سوی فرات منتقل ساخت، سپس سربازان را عبور داد و خود نیز از آن گذشت. حضرت دستور داد مالک با سه هزار سرباز در آنجا توقف کند تا همه نفرات از پل بگذرند و خود نیز آخرین فردی باشد که از پل می‌گذرد.

بدین گونه، با تهدید مالک اشتر، سردار رشید و فداکار، مردم کینه توز ((رقه)) پل را بستند و سپاهیان مولای متقیان علی علیه السلام به سلامت از آن گذشتند و به جلوداری لشکر معاویه در سرزمین ((صفین)) رفتند.

هنگامی که امیرالمؤمنین علیه السلام به شهر رقه رسید و ملاحظه فرمود: اهالی شهر دروازه‌ها را به روی حضرت بسته اند در موضعی به نام ((بلیخ)) فرود آمد. راهبی که در آنجا در صومعه خود می‌زیست، وقتی از چگونگی لشکر کشی امیرالمؤمنین و مقام و موقعیت حضرت با خبر شد، از صومعه به زیر آمد و به آن بزرگوار گفت: نوشته‌ای نزد ماست که از پدران خود به ارث برده ایم. این مکتوب را شاگردان حضرت ((عیسی بن مریم)) نوشته‌اند. اجازه می‌خواهم آن را به اطلاع شما برسانم. حضرت فرمود: بخوان! راهب مکتوب را بدین گونه قرائت نمود:

((بنام خداوند بخشنده مهربان. خدایی که در گذشته فرمان داد و کتابها نازل کرده، در میان مردمی بی سواد پیغمبری بر می‌انگیزد که به ایشان کتاب و حکمت بیاموزد، و آنها را به راه خداوند راهنمایی کند. نه درشتخوی و سنگدل است، و نه در بازار با صدای بلند سخن می‌گوید، و نه بد را به بدی پاداش می‌دهد، دشمن را می‌بخشد و از خطای وی در می‌گذرد. پیروان او سپاسگزارانی هستند که خدا را در نقاط مرتفع و بلندیها و پستیها سپاس می‌گویند. زبان ایشان به بزرگداشت خداوند و یگانگی و پاکی او گویاست، خداوند او را بر دشمنانش پیروز می‌گرداند.

وقتی خداوند او را از این جهان برد، امت وی دست به اختلاف می‌زنند، آنگاه خود را حفظ می‌کنند. سپس بار دیگر دچار اختلاف می‌شوند، و از آن پس مردی شایسته از امت او از کنار شط می‌گذرد که مردم را به کار نیک امر می‌کند، و از امور

ناشایست برحذر می دارد، مطابق حق و عدالت حکم می کند، و در صدور حکم رشوه نمی گیرد. دنیا در نظر او از خاکستری که دستخوش باد شده، پست تر است. هیچ گاه از یاد خداوند غافل نیست. هر کس از مردم این نقاط، آن پیامبر صلی الله علیه و آله را ملاقات کند و به او ایمان بیاورد، پاداش وی خشنودی من و بهشت است، و هر کس آن بنده شایسته را ملاقات نمود، باید به یاری وی برخیزد، چون کشته شدن در رکاب او شهادت است)).

سپس راهب گفت: من در خدمت شما خواهم بود و از شما جدا نمی شوم تا هر سرنوشتی داشتید من نیز در آن شریک باشم !!

امیرالمؤمنین علیه السلام گریست و فرمود: خدا را شکر می کنم که در نزد او فراموش نشده بودم او را حمد می کنم که مرا در کتابهای برگزیدگانش یاد کرده است!

راهب با امیرالمؤمنین علیه السلام همراه شد. چنان مورد تفقد آن حضرت قرار گرفت که نهار و شام را با وی صرف می کرد. راهب در جنگ صفین شهید شد. هنگامی که سربازان عراق خواستند کشته شدگان خود را دفن کنند، حضرت علی علیه السلام فرمودند: برگردید راهب را پیدا کنید. وقتی کشته او را پیدا کردند، امیرالمؤمنین بر وی نماز گزارد و به خاک سپرد. سپس فرمود: این مرد از ما خاندان پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم است. و پی در پی برای شادی روح او آمرزش خواست (۵۵).

زن با عفت

پادشاهی در بالای قصر خود نشست بود و رهگذران را تماشا می کرد. در میان عابران زنی زیبا با قامتی موزون و دلربا دید. در دم به وی دل بست و فریفته جمال او گردید. دستور داد تحقیق کنند. ببینند زن کیست. پس از رسیدگی گفتند! زن فیروز غلام مخصوص شاه است!

پادشاه به منظور رسیدن به وصال زن، غلام مخصوص خود را خواست و نامه ای به او داد که به مقصدی برساند. فیروز نامه را گرفت و بامداد فردا راهی مقصد شد.

وقتی پادشاه اطلاع یافت فیروز در خانه نیست و به سفر رفته، وارد خانه شد و به زن زیبای وی گفت با این که من پادشاه مملکت هستم به ملاقات تو آمده ام!

زن گفت: من از این ملاقات پادشاه به خدا پناه می برم! و سپس با خواندن چند شعر عربی ناراضیتی خود را از این کار اعلام داشت و بعد گفت: ای پادشاه می خواهی از ظرف غذایی بخوری که سگ در آن پوزه زده و از آن خورده است؟! شاه

از این سخن شرمگین شد و از خانه بیرون رفت . چنان شرمنده و ناراحت شده بود که یک لنگ کفش خود را جا گذاشت و فراموش کرد بپوشد!

اتفاقاً لحظه بعد فیروز وارد خانه شد. چون وقتی از شهر بیرون آمد و مسافتی را طی کرد به یاد آورد که نامه شاه را در خانه جا گذاشته است . از این رو برگشت تا نامه را بردارد.

همین که فیروز به خانه آمد و کفش پادشاه را در آنجا دید، مات و مبهوت شد. پس از مدتی متوجه شد که نیرنگی در کار بوده ، و سفر او نیز ساختگی است . در عین حال چاره نبود، فرمان پادشاه است . باید اجرا شود!

فیروز نامه را گرفت و روانه مقصد شد. بعد از بازگشت از سفر، پادشاه او را نواخت و یک صد سکه زر به وی داد. همین کار نیز سوءظن او را تشدید کرد.

فیروز که در وضع روحی بسیار بدی قرار داشت تصمیم گرفت زن را به خانه پدر و برادرش بفرستد. به همین جهت جهیزیه زن به اضافه لباسهای تازه ای به او بخشید و او را روانه خانه پدرش نمود.

پس از مدتی برادر زن به فیروز گفت : علت فرستادن خواهرم به خانه پدر و رنجش تو از وی چیست ؟

چون فیروز جوابی نداد او را نصیحت کرد که همسرش را به خانه برگردانده ولی هر بار که برادر زن در این خصوص با وی گفتگو می کرد، فیروز سکوت می نمود و در بردن همسرش سهل انگاری می ورزید.

سرانجام برادر زن از وی به قاضی شهر شکایت نمود و او را به محاکمه کشید. شاه که مترصد وضع این زن و شوهر بود و می دانست غلام مخصوصش متوجه شده و از همسرش کینه ای به دل گرفته است ، وقتی کار به محکمه قاضی کشید، بدون اینکه فیروز متوجه شود دستور داد قاضی رسیدگی به دعوای آنها را در حضور او انجام دهد.

در محکمه قاضی ، برادر زن که شاکی بود گفت : باغی به این مرد اجاره داده ام که چشمه آب در آن جاری و در و دیوار آن آباد و درختانش ثمردار بود. ولی این مرد میوه آن را خورد و درختان را از میان برد و چشمه را کور کرد و پس از خرابی ، آن را به من پس داده است !

فیروز در دفاع از خود گفت : من باغ را صحیح و سالم بهتر از روزی که به من داد به او مسترد داشته ام . برادر زن گفت : از او سؤال کنید: چرا آن را برگردانیده است ؟

فیروز گفت : من از باغ او ناراحتی نداشتم ، ولی روزی وارد آنجا شدم جای پای شیری را در آن دیدم ، می ترسم اگر آن را نگاه دارم آسیبی از شیر به من برسد! از این رو آن را بر خود حرام کردم .

پادشاه که تا آن لحظه ساکت بود و به مرافعه ایشان گوش می داد، در این جا گفت : ای فیروز! با خاطر آسوده و خیال راحت برگرد به باغ خود که هر چند شیر وارد باغ تو شد، ولی به خدا هرگز متعرض آن نگردید و به برگ و میوه آن آسیبی نرسانید! او فقط یک لحظه در آنجا توقف کرد و برگشت !!

به خدا هیچ شیری ، باغی مانند باغ تو ندیده است که خود را از بیگانه حفظ کند! چون سخن شاه به اینجا رسید و توأم با سوگند بود، فیروز باور کرد و با سابقه پاکی که از زن خود داشت متوجه شد که وی واقعا زنی پاکدامن و با وفاست . و در آن لحظه حساس دامن خود را از آلودگی حفظ کرده ، و خطر را بر طرف نموده است .

بدین لحاظ با آرامش خاطر و طیب نفس زن را به خانه برگردانید و زندگی را از سر گرفتند.

قاضی و بردار زن و حضار مجلس نیز موضوع را دریافتند و همگی بر وفا و پاکدامنی و خود نگاهداری زن آفرین گفتند.(۵۶)

غلام امام زین العابدین (ع)

سعید بن مصیب می گوید: سالی قحطی آمد مردم برای درخواست باران از خداوند، اجتماع کرده دعا می کردند. در میان آنها چشمم به غلامی افتاد که بالای تلی رفت ، از مردم جدا شد نیروی مرموزی مرا به طرف او کشانید خواستم از کیفیت راز و نیاز غلام با خبر شوم . جلو رفتم ، لبهایش تکان می خورد ولی من چیزی متوجه نشدم . هنوز دعایش تمام نشده بود که ابری آسمان را پوشانید غلام سیاه همین که ابر را مشاهده کرد. سپاس خدای را بجا آورد و از آنجا دور شد، باران شدیدی بارید به اندازه ای که ترسیدیم سیل جاری شود. من غلام را تعقیب کردم ، بینم کجا می رود، او وارد خانه علی بن الحسین زین العابدین علیه السلام شد، خدمت آن بزرگوار رسیدم عرض کردم : در خانه شما غلام سیاهی است اگر ممکن است بر من منت گذارید و به من بفروشدش .

فرمود: سعید چرا نبخشم که بفروشم ؟ امر کرد متصدی غلامان هر چه غلام در خانه بود جمع کرد ولی آن کس که من در پی او بودم در میان آنها نبود، عرض کردم : اینها منظور من نیستند، پرسید: هنوز غلامی باقی مانده ؟ عرض کرد: آری فقط یک نفر است که نگهبان اسب و شترهاست ، فرمود او را هم حاضر کردند، تا وارد شد دیدم همان کسی است که بر فراز تل آهی جگر سوز داشت ، گفتم : آن که من دنبالش هستم خود اوست ، حضرت زین العابدین علیه السلام فرمود: ای غلام از حالا سعید مالک توست با او برو.

غلام سیاه : رو به من کرد و گفت ! ما حمله علی ان فرقت بینی و بین مولای ترا چه واداشت که بین من و آقایم جدایی انداختی ؟ در جوابش گفتم : آنچه در بالای تل از تو مشاهده کردم ، این سخن را که شنید دست به درگاه خدا بلند کرد با آهی جانسوز گفت : خدایا رازی بین تو و من بود، اکنون که پرده از روی آن برداشتی مرا نیز به سوی خود برگردان ، حضرت امام زین العابدین علیه السلام و کسانی که حضور داشتند از نیایش با صفای او به گریه افتادند من هم اشکم جاری شد. همین که به منزل رسیدم یک نفر از طرف حضرت امام زین العابدین علیه السلام پیغام آورد که امام علیه السلام فرمود: اگر مایلی در تشیع جنازه دوستت شرکت کنی ، بیا، با آن مرد به طرف خانه حضرت رفتم دیدم غلام در همان مجلس از دنیا رفته .(۵۷)

گریه حضرت علی (ع)

حضرت صادق علیه السلام فرمود روزی امیرالمؤمنین علیه السلام با عده ای از اصحاب خود بود که مردی آمد و گفت : یا علی من با پسر بچه ای لواط کرده ام اینک می خواهم مرا پاک کنی ؛ فرمود به خانه ات برگرد شاید این سخن را بر اثر اختلال مزاج و آشفتگی حواس می گویی ، فردا برای مرتبه دوم آمد و گفتار خود را تکرار کرد این بار نیز به او همان جواب را داد، تا چهار دفعه این عمل را انجام داد، دفعه چهارم علی علیه السلام فرمود درباره مثل تو، پیامبر اکرم سه نوع حکم نموده هر کدام را مایلی انتخاب کن . ۱ یا یک شمشیر به کردنت بزنند تا هر جا همان ضربت کار کرد. ۲ یا از بالای قله کوهی دست و پا بسته پرتاب کنند. ۳ یا با آتش ترا بسوزانند.

پرسید: یا امیرالمؤمنین کدامیک از کیفرها دردناکتر است ؟ فرمود: سوختن . گفت من همان را انتخاب می کنم . فرمود: وسیله آتش افروختن تهیه کن ، قبول کرد و خیلی زود وسایل آتش را آماده کرد. آنگاه جوان ایستاد و دو رکعت نماز خواند بعد از نماز عرض کرد: پروردگارا تو خودت می دانی چه گناهی کرده ام اکنون پیش پسر عمو و جانشین پیامبر آمده ام و درخواست پاک شدن کردم او مرا مخیر بین سه کار کرد و من آن که از همه سخت تر بود برگزیدم ، خدایا از تو می خواهم این کیفر دنیوی را کفاره گناهم قرار دهی و در آتش آخرت مرا نسوزانی؟! از جا حرکت کرد، سیلاب اشک فرو ریخت ، داخل گودالی که علی علیه السلام برایش حفر کرده بود نشست ، شراره آتش را از چهار طرف می دید که به سویش می آید.

اشکهای امیرالمؤمنین و تمام صحابه جاری شد، در این حین علی علیه السلام رو به آن مرد کرده فرمود از جای خود حرکت کن تمام ملائکه آسمان و زمین را به گریه انداختی ، خدا تو را بخشید، برو ولی دیگر مبادا عمل گذشته را تکرار کنی . (۵۸)

موسی به عبدالعزیز می گفت : مشهورترین و داناترین پزشک شهر بغداد در زمان حکومت هارون الرشید دکتری مسیحی به نام ((یوحنا)) بود، او پزشک مخصوص هارون بود و هرگاه خلیفه بیمار می شد، او درمان می کرد.

روزی یوحنا به نزد من آمد و گفت : تو را به حق پیامبرت و دینت قسم می دهم ، بگو این کیست که قبرش در ((کربلا)) قرار دارد و مردم به زیارتش می روند؟

گفتم : او نوه پیامبر ما، امام حسین علیه السلام است . اما تو به من بگو چرا این سؤال را کردی و منظورت چه بود؟

طیب مسیحی گفت : من در این باره خبر عجیبی دارم که برایت می گویم . مدتی قبل ، ((شاپور)) خادم خلیفه مرا به نزد خود طلبید. چون به نزدش رفتم مرا برداشت و به خانه ((موسی بن عیسی)) که از خویشان خلیفه بود، برد.

او حاکم شهری بود و به دستور خلیفه به بغداد آمد. او را دیدم که بیهوش بر رختخوابش افتاده است . در پیش او طشتی بود که تمام احشاء و امعاء و محتویات شکمش در آن ریخته بود.

شاپور از خدمتکار موسی پرسید: چگونه این بلا بر سرش آمد؟ خدمتکار جواب داد: یک ساعت قبل ، امیر در نهایت سلامتی و خوشی بود و با ندیمان و دوستان خود صحبت می کرد. شخصی از ((بنی هاشم)) نیز در مجلس حاضر بود.

او گفت : من بیماری شدیدی داشتم و هر کار کردم ، بیماری ام بهبود نیافت . تا اینکه شخصی به من گفت : ((اگر از تربت امام حسین استفاده کنی شفا می یابی)). من نیز چنین کردم و عافیت یافتم .

موسی به مرد هاشمی گفت : آیا از آن تربت هنوز چیزی نزد تو باقی مانده است ؟

مرد هاشمی گفت : آری . پس از آن کسی را فرستاد تا آن تربت را آورد. موسی (از روی تمسخر و بی احترامی) تربت را گرفت و به پشت خود کرد. مدتی نگذشت که ناگهان موسی فریاد کشید: سوختم ! سوختم ! طشت بیاورید! ما برایش طشت آوردیم . او به قدری استفراغ کرد که تمام احشای بدنش بیرون ریخت پس از آن ندیمان به خانه هایشان باز گشتند و مجلس شادی مبدل به عزا شد.

طیب مسیحی ادامه داد: شاپور به من گفت ، بیا او را معاینه کن ، شاید بتوانی درمانش کنی ، من چراغی طلبیدم و با دقت به محتویات طشت نگاه کردم . دیدم جگر و دل و تمام احشای امیر در طشت افتاده است . با تعجب گفتم : هیچ کس نمی

تواند او را معالجه کند مگر حضرت ((عیسی مسیح)) که مرده را زنده می کرد.

شاپور گفت : راست می گویی . اما اینجا باش تا ببینم عاقبتش چه می شود. من شب آنجا ماندم تا اینکه به هنگام سحر، امیر از دنیا رفت .

یوحنا با اینکه مسیحی بود، مدت‌ها به کربلا می رفت و قبر حضرت سیدالشهداء علیه السلام را زیارت می کرد. بعد از مدتی ، از عقیده خود برگشت و مسلمانی نیکوکار و پرهیزکار گردید.(۵۹)

اختلاف فرشته های عذاب و ملائکه رحمت

گویند عابدی هفتاد سال در عبادتگاه خود مشغول راز و نیاز بود زنی آمد و درخواست کرد او را اجازه دهد شب را در آنجا به سر برد تا از سرما محفوظ بماند، عابد امتناع ورزید، زن اصرار نمود ولی عابد نپذیرفت زن ماءیوس شد و برگشت ، در این هنگام چشم عابد به اندام موزون و جمال دل فریب او افتاد، هر چه خواست خود را نگه دارد ممکن نشد، از معبد بیرون آمده او را برگردانید و داستان گرفتار شدن خود را شرح داد، هفت شبانه روز با او بسر برد.

شبی به یاد عبادتها و مناجاتهای چندین ساله اش افتاد، بسیار افسرده گردید، به اندازه ای اشک ریخت که از حال رفت و بی هوش شد، و زن وقتی ناراحتی عابد را مشاهده کرد همین که به هوش آمد گفت تو خدا را با غیر من معصیت نکرده ای اگر با او از در توبه در آیی شاید قبول کند. مرا نیز یاد آوری کن .

عابد از عبادتگاه بیرون شد و سر به بیابان گذاشت . شب فرا رسید به خرابه ای پناه برد، در آن خرابه دو نفر کور زندگی می کردند که هر شب راهبی برای آنها دو گرده نان به وسیله غلامش می فرستاد، غلام راهب آمد، به هر کدام یک گرده نان داد. یکی از نانها را عابد معصیتکار گرفت ، کوری که به او نان نرسیده بود در گریه شد و گفت ، امشب باید گرسنه به سر برم غلام گفت : دو گرده نان را بین شما تقسیم کردم .

عابد با خود اندیشید که من سزاوارترم با گرسنگی به سر برم ، این مرد مطیع و فرمانبردار است ولی من معصیتکار و نافرمانم ، سزایم این است که گرسنه باشم ، نان را به صاحبش رد کرد.

آن شب را بدون غذا بسر برد، رنج و ناراحتی فراوان و شدت گرسنگی توان را از او ربود، به اندازه ای ضعیف پیدا کرد که مشرف به مرگ گردید، خداوند به عزرائیل امر کرد روح او را قبض نماید، وقتی از دنیا رفت فرشته های عذاب و ملائکه رحمت درباره اش اختلاف کردند.

فرشتگان رحمت مدعی بودند که مرد عاصی بوده ولی توبه کرده است . ملائکه عذاب می گفتند، معصیت نموده ما ماءمور او هستیم ، خداوند خطاب کرد عبادت هفتاد ساله او را با معصیت هفت روزه اش بسنجید وقتی سنجیدند معصیت افزون شد

آنگاه امر کرد معصیت هفت روزه را با گرده نانی که دیگری را به خود مقدم داشت مقابله کنید، سنجیدند گرده نان سنگینتر شد و ثواب آن افزون گشت ، ملائکه رحمت امور او را عهده دار شدند.(۶۰)

عذاب قوم یونس !

یونس پیامبر صلی الله علیه و آله پس از آنکه سی سال قوم خود را به ایمان دعوت نمود. هیچ کدام ایمان نیاوردند مگر دو نفر یکی عابدی بود بنام ملیخا یا تنوخوا و دیگری عالمی بنام روبیل ، حضرت امام صادق علیه السلام فرمود خداوند عذاب وعده داده شده را از هیچ امتی بر طرف نکرده مگر قوم یونس ، هر چه آنها را به ایمان خواند نپذیرفتند، با خود اندیشید نفرینشان کند، عابد نیز او را بر این کار ترغیب و تشویق نمود ولی روبیل می گفت : نفرین مکن زیرا خداوند دعای تو را مستجاب می کند از طرفی دوست ندارد بندگان را هلاک نماید.

بالاخره یونس علیه السلام گفتار عابد را پذیرفت و آنها را نفرین کرد به او وحی شد در فلان روز و ساعت عذاب نازل می شود. نزدیک تاریخ عذاب ، یونس و عابد از شهر خارج شدند ولی روبیل در شهر ماند، ساعت نزول بلا فرا رسید، آثار کیفر ظاهر شد قوم یونس آشفته و ناراحت شدند و به دنبال یونس رفتند او را نیافتند، روبیل به آنها گفت حال که یونس نیست به خدا پناه ببرید زاری و تضرع کنید شاید بر شما ترحمی فرماید.

پرسیدند چگونه پناه بریم روبیل فکری کرده گفت : فرزندان شیر خواره را از مادرانشان جدا کنید حتی بین شتران و بچه هاشان ، گوسفندان و بره ها، گاوها، و گوساله ها جدایی بیندازید و در میان بیابان جمع شوید آنگاه اشک ریزان از خدای یونس ، خدای آسمانها و زمینها و دریاها پنهان طلب عفو و بخشش کنید.

به دستور روبیل عمل کردند منظره ای بس تاءثرانگیز ایجاد شد، اطفال شیرخوار گریه آغاز نمودند پیران کهنسال صورت بر خاک گذاشته اشک می ریختند، آوای حیوانات و اشک و آه قوم یونس با هم آمیخته شد، بارگاه رحمت بی انتهای پروردگار جهان بر سر آنها سایه افکند، عذاب نازل شده ، بر طرف گردید و به طرف کوهها رفت .

پس از گذشت تاریخ عذاب ، یونس به طرف قوم خود بازگشت تا ببیند آنها چگونه هلاک شده اند، با کمال تعجب مشاهده کرد مردم به طریق عادی زندگی می کنند، عده ای مشغول زراعت بودند، از یک نفرشان پرسید: قوم یونس چه شدند؟ او که یونس را نمی شناخت پاسخ داد او بر قوم خود نفرین کرد خداوند نیز تقاضایش را پذیرفت ، عذاب نازل شد ولی آنها گرد یکدیگر جمع شدند، گریه و زاری نموده از خدا خواستند که آنها را ببخشد خدا هم بر آنها رحم کرد، عذاب را برطرف نمود و اینک در جستجوی یونس اند تا ایمان آورند.

یونس خشمگین شد باز از آن محیط دور شد و به نزدیک دریا رفت ، کنار دریا که رسید در آنجا یک کشتی را در حال حرکت مشاهده کرد تقاضا نمود او را سوار کنند، مسافری موافقت کردند، یونس سوار شد کشتی حرکت کرد میان دریا که رسید خداوند یک ماهی بزرگ (نهنگ) را مأمور نمود به طرف کشتی رود یونس ابتدا جلو نشست به حمله ماهی و هیکل درشت او را که دید از ترس به عقب کشتی رفت ، ماهی باز به طرف یونس آمد، مسافری گفتند: در میان ما نافرمانی است باید قرعه اندازیم بنام هر کس که در آمد او را طعمه همین ماهی قرار دهیم . قرعه کشیدند بنام یونس خارج شد او را میان دریا انداختند، ماهی یونس را فرو برد و او خویشتن را سرزنش می کرد.

حضرت امام محمد باقر علیه السلام می فرماید سه شبانه روز در شکم ماهی بود در دل دریاها تاریک خدا را خواند، دست به دعا بلند کرد. و ذالنون اذ ذهب مغاضبا فظن ان لن نقدر عليه ، فنادی فی الظلمات ان لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین فاستجبنا له و نجیناه من الغم و کذلک نجی المؤمنین و یاد آر حال یونس را هنگامی که از میان قوم خود غضبناک بیرون رفت و چنین پنداشت که ما هرگز او را در مضیقه و سختی نمی افکنیم (تا آنکه به ظلمات دریا و شکم ماهی در شب تار گرفتار شد) آنگاه در آن ظلمتها فریاد کرد که الهای خدایی به جز ذات یکتای تو نیست ، تو از شریک و هر عیب و آلایش پاک و منزهی و من از ستمکارانم (که بر نفس خود ستم کردم به حالم ترحم نما) پس دعای او را مستجاب کردیم و او را از گرداب غم نجات دادیم و اهل ایمان را هم این گونه نجات می دهیم .(۶۱)

ماهی یونس را به کنار دریا میان ساحل انداخت چون موهای بدن او ریخته و پوستش نازک شده بود خداوند درخت کدویی برایش در همانجا رویانید تا در سایه آن از حرارت آفتاب محفوظ بماند، یونس در آن هنگام پیوسته به تسبیح و ذکر خدا مشغول بود تا آن ناراحتی و نازکی پوست برطرف شد، خداوند کرمی را مأمور کرد ریشه کدو را خورد کدو خشک شد یونس از این پیش آمد اندوهگین گردید. خطاب رسید برای چه محزونی ؟ چی شده ؟ عرض کرد در سایه این درخت آسوده بودم کرمی را مأمور کردی تا او را خشک کرد! فرمود: یونس اندوهگین می شوی برای خشک شدن یک درخت که آن را خود نکاشته ای و نه آبش داده ای و به آن اهمیت نمی دادی هنگامی که از سایه اش بی نیاز می شدی اما ترا اندوه فرا نمی گیرد برای صد هزار مردم بینوا که می خواستی عذاب بر آنها نازل شود، اکنون آنها توبه کردند به سوی آنها برگرد یونس به طرف قوم خود بازگشت ، همه دورش جمع شدند و ایمان آوردند(۶۲).

سخاوت صاحب بن عباد

صاحب بن عباد در سال ۳۲۶ هجری به دنیا آمد و چون مردی کاردان و با تدبیر بود از ابتدای دوران مؤیدالدوله دیلمی تا زمان فخرالدوله دیلمی منصب وزارت را بر عهده داشت ، او مردی بسیار دانشمند و دانش دوست و نیکو رفتار و با کمال بود، کمتر وزیری مانند او در آن دوران یافت می شد. آن قدر بزرگواری بود که به او لقب ((کافی الکفاه)) داده بودند. شیخ صدوق کتاب عیون اخبارالرضا را به دستور او تالیف کرد، حسین بن محمد قمی هم کتاب تاریخ قم را برای او نوشت .

در عصرهای ماه رمضان هر کس وارد بر او می شد ممکن نبود قبل از افطار برود گاهی هزار نفر هنگام افطار سر سفره اش بودند صدقه و انفاقهایش در این ماه برابری با یازده ماه دیگر می کرد از کودکی او را مادرش این چنین تربیت کرده بود.

در دوران طفولیت که برای درس خواندن به مسجد می رفت هر روز صبح مادرش یک دینار و یک درهم به او می داد و می گفت : فرزندم به اولین فقیری که رسیدی این پولها را صدقه بده . این کار برای صاحب عادتی شده بود، از همان سنین

کودکی تا جوانی و هم آنگاه که به مقام وزارت رسید، هیچگاه ترک سفارش و تربیت مادر نکرد. از ترس این که مبادا یک روز صدقه را فراموش کند به خادمی که متصدی اطاق خوابش بود، دستور می داد هر شب یک دینار و یک درهم در زیر تشکش بگذارد صبح که از خواب بر می خواست پول را به اولین فقیر می داد.

اتفاقا شبی خادم فراموش کرد این کار را بکند فردا که صاحب سر از خواب برداشت بعد از نماز دست زیر تشک برد که پول را بردارد دید که پولی نیست و خادم فراموش کرده پول بگذارد، صاحب این فراموشی را به فال بد گرفت ، با خود گفت لابد اجلم فرا رسیده که خادم از گذاشتن دینار و درهم غفلت کرده ، دستور داد آنچه در اطاق خوابش از لحاف و تشک و بالش بود. به کفاره فراموش کردن صدقه آن روز، همان خادم به اولین فقیری که برخورد کرد بدهد، وسایل خواب و آسایش صاحب تمام از پارچه های نفیس و قیمتی دیبا بود.

خادم آنها را جمع کرده از منزل خارج شد که یک دفعه مواجه شد با مردی از سادات که به واسطه نایبانی زنش دست او را گرفته بود، سید فقیر و مستمند گریه می کرد. خادم پیش رفت و گفت : اینها را قبول می کنی ؟ پرسید: آنها چیستند؟ خادم

گفت : لحاف و تشک و چند بالش دیبایند. مرد فقیر با شنیدن این حرف بیهوش شد و به زمین افتاد، جریان را به اطلاع

صاحب رساندند، وقتی آمد دستور داد آب بر سر و صورتش بپاشند تا به هوش آید، بعد از مدتی مرد فقیر به هوش آمد،

صاحب از او پرسید: تو را چه شد که یک دفعه از حال رفتی ؟ گفت : مردی آبرومند ولی چندیست تهی دست شده ام ، از

این زن دختری دارم که به حد رشد رسیده مردی او را خواستگاری کرد، ازدواج آن دو صورت گرفت ، اینک دو سال است که

از خوراک و لباس خودمان ذخیره می کنیم و برای او اسباب و جهیزیه تهیه می نمایم دیشب زخم گفت : باید برای دخترم لحافی با بالشی دیبا تهیه کنی .

هر چه خواستم او را منصرف کنم نپذیرفت . بالاخره سر همین مسئله بین ما اختلافی پیدا شد، عاقبت گفتم : فردا صبح دست مرا بگیر از خانه بیرون ببر تا من از میان شما بروم ، و داشتم می رفتم که خادم شما این حرفها را زد، جا نداشت که بیهوش شوم !؟

صاحب بن عباد چنان تحت تاءثیر این واقعه غیره منتظره قرار گرفت که اشک از چشمانش سرازیر شد و گفت : لحاف و تشک دیبا باید با سایر وسایل مناسب خودش آراسته شود به من اجازه دهید تمام وسایلی زندگی دختر را مطابق این لحاف و تشک فراهم کنم ، شوهر دخترک را خواست به او سرمایه کافی داد که به شغلی آبرومند مشغول شود و تمام جهیزیه دختر را آن طور که مناسب دختر وزیری بود تهیه نمود(۶۳).

زید بن حارثه پیامبر، یا پدر را؟؟

زید بن حارثه غلام پیامبر صلی الله علیه و آله بود در زمان جاهلیت قبل از بعثت حضرت رسول صلی الله علیه و آله مادرش به همراه او برای دیدار اقوام خود به طرف قبیله بنی مقن می رفت . چند نفر از سواران بنی قین در بین آنها را مورد دستبرد قرار داده زید را اسیر کردند و برای فروش به بازار عکاظ آوردند.

در آن هنگام زید هشت ساله بود. خدیجه همسر پیامبر صلی الله علیه و آله از مال خود او را خرید و به حضرت رسول صلی الله علیه و آله بخشید زید مدتی در خدمت آن حضرت بود اما هیچ یک از بستگانش اطلاعی از او نداشتند، تا اینکه چند نفر از قبیله کلب که زید از همان قبیله بود به مکه آمدند و او را شناختند، پدر زید به نام ((حارثه بن شراحیل)) به وسیله همین مسافری از محل پسر خود اطلاع یافت ، حارثه وقتی باخبر شد با بردار خود کعب به مکه آمدند و خدمت پیامبر صلی الله علیه و آله رسیده عرض کردند: ای پسر عبدالمطلب ما برای حاجتی خدمت شما آمده ایم بر ما منت گذار قیمت پسرمان را بگیر و او را به ما برگردان ، پرسید: پسر شما کیست ؟ گفتند: زید بن حارثه . فرمود ممکن است کار دیگری بکنید، اختیار را به دست خود زید بدهید اگر مایل بود با شما بیاید، بدون دریافت قیمت او را به شما تسلیم می کنم . اما در صورتی که

خواست با ما باشد او را به شما تسلیم نخواهم کرد. راضی شدند و پیامبر صلی الله علیه و آله را نیز بر این پیشنهاد ستودند. حضرت رسول صلی الله علیه و آله زید را صدا زد. وقتی نزدیک آمد فرمود: اینها را می شناسی ؟ عرض کرد: آری این یکی پدرم حارثه و آن دیگری عمویم کعب است ، فرمود مرا نیز می شناسی و مدتی با من بوده ای اکنون اگر مایلی به همراه

پدرت برو، و اگر می خواهی پیش من بمان . زید گفت : هرگز از خدمت شما نمی روم افتخار خدمتگزاری شما را بر همه کس ترجیح می دهم زیرا شما هم پدر و هم عمویم هستید.

حارثه و برادرش ، زید را سرزنش کردند که تو بندگی و بردگی را بر آزادی و خانواده خود ترجیح می دهی ؟ با صراحت در جواب آنها گفت : من از این شخص چیزهایی دیده ام که هیچ کس را بر او مقدم نخواهم داشت (۶۴).

مرحوم طبرسی در ذیل آیه و ما جعل ادعیائکم ابنائکم خدا قرار نداده پسر خوانده های شما را پسرانتان (۶۵) می نویسد وقتی زید از جدا شدن و دور گشتن از پیامبر صلی الله علیه و آله امتناع کرد، پدرش حارثه فرمود: مردم شاهد باشید که زید پسر من نیست آن گاه پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود مردم شاهد باشید که زید پسر من است ، از آن روز او را زید بن محمد می خواندند، پیامبر صلی الله علیه و آله به اندازه ای به او علاقه داشت و محبت می ورزید که به زیدالحب لقب یافت (۶۶). زید به مقامی بس ارجمند رسید، در مراسم عقد برادری که بین مسلمین پیامبر برقرار نمود زید را با عمویش حمزه برادر کرد. او در تمام مراحل یکی از فدائیان جانباز و مردان دلاور و با استقامت به حساب می آمد در جنگ موته در همان سپاهی که پیامبر به طرف شام فرستاد زید را به سمت امیر لشکر منصوب نموده فرمود: اگر زید کشته شد جعفر بن ابیطالب و اگر او هم شهید شد عبدالله بن رواحه امیر و پرچمدار شما خواهد بود، در این جنگ زید بن حارثه و جعفر بن ابیطالب به شهادت رسیدند.

حضرت امام صادق علیه السلام فرمود: وقتی خبر شهادت جعفر بن ابی طالب و زید به پیامبر صلی الله علیه و آله رسید، هر گاه داخل می شد سخت گریه می کرد و می فرمود: این دو مونس و هم سخن من بودند هر دو با هم رفتند. در روایت دیگری است که وقتی خبر شهادت زید به آن حضرت رسید به طرف منزل او رفت ، نزدیک در، همین که چشم دخترک یتیم زید به آن حضرت افتاد با صدای بلند شروع به گریه کرد و به طرف آن بزرگوار آمد، حضرت نیز چنان سخت در گریه شد و سیلاب اشک آمیخته با آههای جانسوز می کشید که بعضی از صحابه عرض کردند یا رسول الله این چه گریه ای است از شما؟ فرمود: این آههای سوزان و اشکهای جاری از شدت علاقه دوست به دوست سرچشمه می گیرد.(۶۷) علامت یقین !

اسحق بن عمار گفت : از حضرت صادق علیه السلام شنیدم که فرمود: روزی پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله پس از نماز صبح چشمش به جوانی افتاد که خستگی و خواب او را فراگرفته بود گاهی از غلبه خواب چشم برهم می گذاشت و سرش به طرف پایین متمایل می شد. اندامی لاغر و چشمانی فرو رفته داشت . چهره زردش حکایت از شب زنده داری فراوان کرد

پیامبر صلی الله علیه و آله به او فرمود: چطوری؟ و با چه حال صبح کرده ای؟ عرض کرد. اصحبت یا رسول الله موقنا با حالت یقین نسبت به امر آخرت شب را به صبح آورده و چنین حالتی دارم.

از شنیدن این سخن پیامبر در شگفت شد فرمود: هر یقینی حقیقت و علامتی دارد، آثار یقینت چیست؟ گفت: آنچه مرا افسرده نموده و به شب زنده داری ام واداشته و روزهای گرم تابستان به تشنگی شکیبایم کرده علامت یقین من است، مرا به دنیا و آنچه در آن است بی میل کرده، هم اکنون گویا با چشم روز قیامت را مشاهده می کنم که مردم برای حساب آماده شده اند و من در میان آنهایم. مثل اینکه بهشتیان را نیز می بینم که از نعمتهای آنجا برخوردارند و بر تکیه گاههای بهشتی تکیه زده اند، گویا جهنمیان را هم می بینم که در میان شراره های آتش فریاد می زنند و کمک می خواهند. یا رسول الله اکنون صدایی که از التهاب و خرمن های آتش جهنم بر می آید در گوشم طنین انداز است.

پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله به یارانش فرمود: این بنده ای است که خداوند قلبش را به نور ایمان روشن نموده، آنگاه رو به جوان نمود و فرمود: بر همین حال ثابت باش. عرض کرد یا رسول الله دعا کن خداوند شهادت در راه کلمه توحید را نصیبم فرماید، پیامبر صلی الله علیه و آله خواسته جوان را قبول فرمود. دعا کردند. طولی نکشید در یکی از جنگهای پیامبر صلی الله علیه و آله پس از نه نفر که به شهادت رسیدند او هم شهد شیرین شهادت را نوشید. (۶۸)

توبه ابولبابه

پس از پایان یافتن جنگ خندق حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله به مدینه بازگشت. هنگام ظهر جبرئیل نازل شد و فرمان جنگ با بنی قریظه را آورد، فوراً پیامبر صلی الله علیه و آله سلاح پوشید و به مسلمین اعلام کرد که: باید نماز عصر را در محل قبیله بنی قریظه بخوانید، دستور انجام شد، لشکر اسلام بنی قریظه را محاصره کردند، مدت محاصره به طول انجامید، بالاخره یهودیان به تنگ آمده پیغام دادند ابولبابه (یکی از یاران پیامبر) را بفرست تا درباره کار خود با او مشورت کنیم.

حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله به ابولبابه فرمود: پیش هم پیمانهای خود برو بین چه می گویند، وقتی او وارد قلعه شد. یهود پرسیدند: صلاح تو درباره ما چیست؟ آیا تسلیم شویم به همان طوری که محمد صلی الله علیه و آله می گوید که هر چه مایل است نسبت به ما انجام دهد؟ جواب داد: آری ولی به همراه این جواب با دست خود به طرف گلویش اشاره کرد، یعنی در صورت تسلیم، کشته می شود: اما فوراً پشیمان شد با خود گفت: به خدا و پیامبر خیانت کردم.

از قلعه به زیر آمد، دیگر خدمت رسول خدا نرفت از همانجا به طرف مدینه رهسپار شد داخل مسجد گردید به وسیله ریسمانی گردن خود را به یکی از ستونهای مسجد، همان ستونی که به استوانه توبه معروف شد، بست و گفت: هرگز خود را از بند رها نکنم مگر این که توبه ام پذیرفته شود یا بمیرم، وقتی ابولبابه تاءخیر کرد. پیامبر صلی الله علیه و آله از او جويا شد، داستانش را به عرض رسانیدند. فرمود: اگر پیش ما می آمد از خداوند برایش طلب آمرزش می کردیم اما اکنون که به سوی خدا رفت او سزاوارتر است هر چه درباره اش انجام دهد.

ابولبابه در مدتی که به ریسمان بسته بود. روزها روزه می گرفت و شبها به اندازه ای که بتواند، خویشتن داری کند غذا می خورد، دخترش شامگاه برای او غذا می آورد و به هنگام قضای حاجت بازش می کرد. شبی پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله در خانه همسر خود ام السلمه بود که آیه پذیرفته شدن توبه ابولبابه نازل شد. و آخرون اعترفوا بذنوبهم خلطوا عملا صالحا و آخر سیئا عسی الله ان يتوب عليهم ان الله غفور رحيم (۶۹) بعضی دیگر به گناه خویش اعتراف کرده عمل نیک و بدی را با هم آمیختند، خدا توبه آنها را پذیرفت به درستی که خداوند آمرزنده و مهربان است)). پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله به ام السلمه فرمود: توبه ابولبابه پذیرفته شد. عرض کرد اجازه می دهی او را بشارت دهم فرمودند: مانعی ندارد. ام سلمه سر از حجره بیرون آورد و به ابولبابه بشارت قبولی توبه اش را داد.

ابولبابه خدا را بر این نعمت سپاسگزاری نمود، چند نفر از مسلمین آمدند تا ریسمانش را بگشایند ولی او نگذاشت و گفت: به خدا سوگند نمی گذارم مگر اینکه خود پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله ریسمان را بگشاید، حضرت رسول صلی الله علیه و آله تشریف آورده فرمود: توبه ات قبول شد اکنون چنانی که گویا از مادر متولد شده ای و بندش را گشود. ابولبابه عرض کرد. اجازه می دهی تمام اموالم را در راه خدا صدقه دهم فرمود: نه. تقاضای دادن دو سوم از اموال خود را نمود، اجازه نداد عرض کرد نصف اموالم را، حضرت موافقت ننمود، گفت: پس یک سوم را می دهم حضرت قبول کرد(۷۰).

پسر بچه یهودی

حضرت امام باقر علیه السلام فرمود: پسر بچه ای از یهودیها خدمت حضرت پیامبر صلی الله علیه و آله زیاد می آمد. کم کم انسی به آن حضرت گرفته بود آن بزرگوار نیز او را در رفت و آمدهایش می پذیرفت، گاهی او را پی کاری می فرستاد و یا نامه ای به دستش می سپرد که به یکی از خویشاوندان خود بدهد، چند روزی آن پسر بچه پیدایش نشد، رسول خدا صلی الله علیه و آله جويای حالش شد، گفتند: مریض شده و نزدیک مردن است، پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله با چند نفر از

اصحاب خود به عیادت آن پسر بچه یهودی که دیگر جوانی شده بود رفت ، جوان در حال احتضار بود و با کسی نمی توانست حرف بزند ولی پیامبر صلی الله علیه و آله را برکتی بود که با هر کس سخن می گفت جوابش را می داد.

به بالین بیمار محتضر نشست ، صدای زد فلانی ! جوان چشم گشود و عرض کرد: لیبک یا ابالقاسم ، فرمود: بگو شهدان لا اله الا الله و اننی رسول الله . آن جوان تا این سخن را شنید نگاهی به صورت پدر خود کرد و چیزی نگفت (این نگاه حاکی بود که او از پدر خود یا شرم دارد یا می ترسد) برای مرتبه دوم ، حضرت او را صدا زد و به گفتن شهادتین امرش کرد. باز نگاهی به صورت پدر کرده چیزی نگفت ، در مرتبه سوم که پیامبر صلی الله علیه و آله صدایش زد: همین که جوان چشم باز کرد حضرت رسول گفتار قبل را تکرار نمود. این بار نیز چشم به صورت پدر انداخت . رسول خدا فرمود: میل خودت می خواهی گواهی بده و در صورتی که مایل نیستی لب فرو بند.

جوان تصمیم خود را گرفت در آن لحظات آخر که چشم از جهان فرو بست سعادت خود را با دو جمله خرید مثل این که متوجه شد در مسئله ایمان ، شرم و حیاء و رعایت میل پدر شرط نیست و بدون درنگ گفت : اشهد لا اله الا الله و انک رسول الله گویی از زندگی او گفتن همین دو جمله باقیمانده بود که بلافاصله دیده از جهان فرو بست ، پیامبر صلی الله علیه و آله به پدرش فرمود: ما را با این جوان واگذار و از پی کار خود برو او اکنون به ما تعلق گرفت . اصحاب را دستور داد او را غسل دهند و کفن کنند و وقتی آماده شد بیاورند تا بر جنازه اش نماز بخواند. از منزل یهودی بیرون رفت و خدا را ستایش می کرد که امروز یک نفر را به وسیله من از آتش جهنم نجات داد.(۷۱)

اختراع دین

حضرت امام جعفر صادق علیه السلام فرمودند: مردی در زمانهای گذشته زندگی می کرد، در جستجو بود دنیا را از راه حلال به دست آورد و ثروتی فراهم نماید ولی نتوانست . از راه حرام جدیت کرد باز نتوانست ، شیطان برایش مجسم و آشکار شده گفت : از راه حلال خواستی ثروتی فراهم کنی نشد از راه حرام هم نتوانستی ، اگر مایلی من راهی به تو بیاموزم که به آرزوی خود برسی ثروت سرشاری به دست آوری و عده ای هم پیرو و تابع پیدا کنی ؟ گفت : آری مایلیم .

شیطان گفت : از خود، کیش و دینی اختراع کن مردم را به سوی دین اختراعی خود دعوت نما به دستور شیطان رفتار کرد، مردم گردش را گرفته پیروی اش کردند و به آنچه مایل بود از ثروت دنیا رسید. روزی ناگاه متوجه شد که چه کار ناشایستی کردم مردم را گمراه نمودم خیال نمی کنم توبه ای داشته باشم مگر اشخاصی را که به واسطه من گمراه شده اند متوجه کنم که آنچه از من شنیدند باطل و ساخته شده خودم بود آنها را برگردانم شاید توبه ام پذیرفته شود.

به پیروان خود یک یک مراجعه کرد، آنها را گوشزد نمود که آنچه من می‌گفتم باطل بود، اساس و پایه ای نداشت آنها جواب می‌داد نه دروغ می‌گویی، گفتار سابق تو حق بود اکنون در دین خود شک کرده گمراه گشته ای. این جواب را که از آنها شنید غل و زنجیری تهیه نمود به گردن خود آویخته گفت: باز نمی‌کنم تا خدا توبه ام را بپذیرد.

خداوند به پیامبر آن زمان وحی نمود که به فلانی بگو قسم به عزتم اگر آنقدر مرا بخوانی و ناله نمایی که بندبندت از هم جدا شود دعایت را اجابت نمی‌کنم مگر کسانی که به دین تو مرده اند و آنها را گمراه کرده بودی به حقیقت کار خود اطلاع دهی و از کیش تو برگردند. (۷۲) (که این هم محال بود)

چرا مردم همه برگشتند؟

مردی در کوفه خدمت علی علیه السلام رسید عرض کرد من زنا کرده ام پاکم کن، فرمود از کدام قبیله ای؟ گفت از مزینه پرسید از قرآن چیزی می‌توان قرائت کنی؟ گفت آری و چند آیه را نیکو قرائت کرده پرسید: آیا جنون عارضت شده؟ گفت: نه. فرمود: فعلا برو تا از وضعت جويا شويم و تحقیق حالت را بکنیم. فردا برای مرتبه دوم آمد و گفت: پاکم کن: علی علیه السلام از او پرسید: زن داری؟ گفت: آری. سؤال کرد زنت حضور دارد جواب داد: بلی. آنگاه وضع او را جويا شد گفتند مردی فهمیده و عاقل است.

روز سوم آمد و مانند دو روز قبل تقاضای پاک شدن نمود، باز فرمود: برو تا درباره تو سؤال کنم، در روز چهارم که خدمت آن جناب رسید و اقرار کرد حضرت به قنبر دستور داد او را نگهداری کند در این هنگام حالت خشم به حضرت علی علیه السلام روی داد و فرمودند: چقدر زشت است که مردی کار ناشایستی از این قبیل انجام دهد و خود را در میان مردم رسوا نماید، چرا توبه نمی‌کند به خدا سوگند بین خود و خدا اگر واقعا توبه کند بهتر است برایش از اینکه من حد بر او جاری نمایم.

آنگاه او را به سوی بیابان برد و در میان مردم فریاد زد خارج شوید تا بر این مرد حد جاری شود، با وصفی بیابید که یکدیگر را نشناسید قبل از اجراء حد مرد محکوم تقاضا کرد اجازه دهند دو رکعت نماز بخواند، پس از نماز او را وارد گودالی که حفر شده بود نمود به طوری که صورتش به طرف مردم بود. آنگاه حضرت علی علیه السلام رو به جمعیت کرد. فرمود: ای

مسلمانان این عمل یکی از حقوق خداست. هر کس بر گردن او نیز چنین حقی است برگردد. زیرا کسی که حدی بر او باشد نمی‌تواند حد جاری کند. مردم همه برگشتند فقط حضرت علی علیه السلام با امام حسن و امام حسین علیه السلام ماندند.

حضرت علی علیه السلام چند سنگ به طرف او پرتاب کرد امام حسن و امام حسین علیه السلام نیز به ترتیب همین عمل را

تکرار کردند بر اثر همان ضربات از دنیا رفت علی علیه السلام او را بیرون آورده دستور داد قبری برایش کنند. نماز بر او خواند و دفنش کرد، عرض کردند چرا غسلش نمی دهید؟ فرمود: با چیزی غسل کرد که تا روز قیامت پاک و پاکیزه است ، همانا صبر بر کار دشواری نمود.(۷۳)

روش شمعون

حضرت امام جعفر صادق علیه السلام فرمود هنگامی که حضرت عیسی علیه السلام خواست با پیروان خود وداع کند، آنها را جمع نمود و به آنها گفت پشتیبان ضعفا و بیچارگان باشید و از همدستی و همداستانی با ستمگران بپرهیزید دو نفر از آنها را برای ارشاد و راهنمایی به طرف انطاکیه فرستاد.

نمایندگان حضرت عیسی علیه السلام در روز عیدی که تمام مردم در معبدشان جمع و به عبادت بتها مشغول بودند وارد انطاکیه شدند.

از مشاهده این وضع خشمگین شده خود را نتوانستند نگهدارند و در همان برخورد اول شدیداً آنها را مورد ملامت و سرزنش قرار دادند، مردم انطاکیه از این برخورد بسیار ناراحت شده آن دو را با بندهای آهنین بستند و زندانی کردند.(۷۴) شمعون که یکی از برگزیدگان حواریین بود از جریان اطلاع پیدا کرد، خود را به انطاکیه رساند و به طریقی وارد زندان شد. به آنها گفت :

مگر شما را نهی نکرده ام با ستمگران و قوی دستار روبرو نشوید آنگاه شمعون از زندان خارج شد ابتدا با ضعفای مردم نشست و سخنان خود را به آنها القا می نمود، رفته رفته ایشان نیز گفتار او را به بالاتر از خود می رساندند، به همین طریق کم کم جریان به پادشاه رسید پرسید: از چه تاریخی این مرد در مملکت ماست ؟ گفتند دو ماه است ، دستور داد او را بیاورند.

وقتی وارد شد همین که چشم پادشاه به او افتاد محبتی از شمعون در قلب خود احساس نمود گفت : باید تو فقط هم نشین من باشی ، مدتی گذشت ، شبی خوابی هولناک دید به شمعون گفت : او تعبیری نمود که باعث انبساط و خوشحالی شاه گردید. برای مرتبه دوم خواب دیگری دید این بار هم چنان تعبیر کرد که مورد پسندش قرار گرفت کم تسلط بر نفس

شاه پیدا کرد و محل بزرگی در قلبش برای خود باز نمود در این هنگام که خود را مسلط بر او دید گفت : شنیده ام دو نفر را زندانی کرده اید چون بر کار شما عیب جویی کرده بودند؟ گفت : بله صحیح است . شمعون اظهار داشت : مایلم آنها را ببینم ، وقتی آمدند، پرسید: خدایی که شما عبادت می کنید چیست ؟ پاسخ دادند: ما پروردگار جهانیان را می پرستیم . پرسید: اگر

در خواستی از او بکنید برآورده می کند یا نه ؟ گفتند: او حتما حرف ما را می شنود و حاجات ما را بر آورده می سازد.

شمعون گفت: مایلم این اعتقاد شما را آزمایش کنم، تا در صورت صحت شبهه ای باقی نماند. اینک بگوئید آیا خدای شما مریض مبتلا به برص را شفا می دهد، گفتند: آری، مریضی را آوردند در خواست خوب شدن او را نمود، آن دو دستی به موضع برص کشیدند شفا یافت، شمعون گفت: من هم این کار را انجام می دهم دیگری را آوردند شمعون بر موضع برصش دست مالید او هم خوب شد.

گفت: اکنون آزمایش دیگری مانده اگر از عهده آن برآید من به خدای شما ایمان می آورم، آیا مرده را می توانید زنده کنید؟ جواب دادند: آری رو به پادشاه کرد و پرسید: مرده ای هست که میل داشته باشید زنده شود گفت: آری فرزندم. شمعون، اظهار داشت ما را بر سر قبرش راهنمایی کنید. اینک این دو نفر تو را بر جان خود حکومت دادند. اگر از عهده این کار بر نیایند می توانی آنها را بکشی.

بر سر قبر فرزند شاه رسیدند، آن دو دست به سوی آسمان بلند کردند شمعون نیز دستهای خود را گشود. طولی نکشید که قبر شکافته شد و جوان خارج گردید، در مقابل پدر ایستاد، شاه پرسید: چه شد؟ گفت: من مرده بودم ناگهان وحشتی مرا فرا گرفت دیدم سه نفر دست نیاز به درگاه خدا دراز کرده درخواست می کنند من زنده شوم آنها همین سه نفر بودند. اشاره به دو زندانی و شمعون کرد. در این هنگام شمعون رو به آن دو نفر کرد و گفت: من به خدای شما ایمان آوردم پادشاه نیز همانجا ایمان آورد. وزراء و سران مملکت هم پیروی کردند این عمل عمومی شد. پیوسته طبقات مردم ضعیف به پیروی از شاه وزراء و اعیان ایمان می آوردند به طوری که هر کس در انطاکیه بود خدا پرست و مؤمن گردید. (۷۵)

لطف خدا

صاحب کنزالفوائد که یکی از علمای بزرگ شیعه است می گوید روزی در یکی از خیابانهای قاهره برای انجام کاری می رفتم. در بین راه به یکی از آشنایان برخورد کردم که از طالبین علم و حدیث بود او همراه من آمد، همین طور که می رفتیم در یکی از بازارها مصادف با پسری شدیم، آن مرد طوری که به پسرک نگاه کرد که من مشکوک شدم. بالاخره از من جدا شد پیش آن پسر رفت، دیدم با او خنده و شوخی می کند، وقتی برگشت بر این کار، او را سرزنش کردم، گفتم شایسته نیست از مثل تو چنین عملی. هنوز چند قدمی بیش نرفته بودیم که چشم ما به ورقه ای خورد که روی زمین افتاده بود. من با خود گفتم مبادا در آن اسم خدا باشد از روی زمین برداشتم، دیدم نوشته ای است قدیمی و کهنه شده مثل اینکه قطعه ای از کتابی است، در آن ورقه حدیثی مشاهده کردم که ابتدایش نبود مضمون حدیث این بود.

بگو برادر دینی و کمک کار تو در ایمان هستم ، ولی از تو چیزی مشاهده کردم که نمی توانم ساکت باشم هیچ عذری هم در این مورد از تو پذیرفته نیست . دیدم با پسرکی جوان و جاهل به دستورات خدا، شوخی و خنده می کنی ! تو مردی هستی که خداوند مقامت را بلند نموده برای اینکه طالب علم هستی . تو از اشخاصی هستی که به منزله صدیقین می باشند زیرا از پیامبر و جبرئیل و خدا حدیث نقل می کنی و مردم آن را گوش می دهند و می نویسند و بر گفته تو اعتماد می کنند، همان را روش دینی خود قرار می دهند، به تو گوشزد می کنم مبدا این عمل را تکرار کنی ، همانا من بر تو می ترسم از خشم آن خدایی که مردمان دانا را پیش از نادانان مورد مؤ اخذ قرار می دهد و اشخاص فاسقی را که حامل قرآند قبل از کافرین عذاب و کیفر می کند.

از دیدن این ورقه حال عجیبی برای ما پیدا شد، پند و اندرزی مؤ ثرتر از این ندیده بودم همین که رفیقم ورقه را خواند در اضطراب و ناراحتی شدیدی قرار گرفت . معلوم شد این هم لطف خداست برای ما، پس از مدتی خودش گفت : بعد از مشاهده آن ورقه تمام کارهای گذشته را که مخالف دستورات دین بود کنار گذاشتم . (۷۶)

وزیر و دلک

پادشاهی دلکی داشت که با تقلید از دیگران باعث خوشحالی شاه می گردید، شاه خود مذهب اهل سنت را داشت ولی وزیرش مردی ناصبی و دشمن خاندان پیامبر صلی الله علیه و آله بود، برای پادشاه مسافرتی پیش آمد، وزیر را به جای خود نشانید. وزیر می دانست که دلک از دوستان حضرت علی علیه السلام و شیعه مذهب است ، روزی او را خواسته گفت : باید برای من ادای علی بن ابیطالب را در بیاوری ، دلک هر چه پوزش خواست و طلب عفو نمود پذیرفته نشد عاقبت از روی ناچاری یک روز مهلت خواست .

روز بعد با لباس اعراب در حالی که شمشیری بران در کمر داشت وارد شد جلو وزیر آمد با لحنی جدی و آمرانه به او گفت : به خدا و پیامبر و خلافت بلافصل من ایمان بیاور والا گردنت را می زنم ، وزیر به خیال اینکه شوخی و دلک بازی می کند، سخت در خنده شد.

دلک جلوتر آمد، بالحنی جدی تری سخنان خود را تکرار کرد و مقداری شمشیر را از نیام خارج کرد، خنده وزیر شدیدتر شد، بالاخره در مرتبه سوم با کمال نیرو پیش آمد و تمام شمشیر را از نیام کشید سخنان خود را برای آخرین بار گفت : وزیر در حالی که غرق در خنده بود، ناگاه متوجه شد شمشیری بران بر فرقهش فرود آمد. با همان ضربت به زندگیش خاتمه داد.

جریان به پادشاه رسید. مقلد فراری شد، شاه دستور داد او را پیدا کنند، وقتی حاضر شد واقع جریان را مشروحا نقل کرد.

پادشاه از عمل به جایش خندید و او را بخشید.(۷۷)

شب نور باران

صاحب خزائن ، مرحوم نراقی می گوید: شیخ محمد، کلیددار روضه مقدسه کاظمین که خود، او را ملاقات کرده ام و مرد متدینی بود، گفت : هنگامی که ((حسن پاشا)) بعد از نادرشاه افشار در ایران ، پادشاه عراق عرب گردید و در بغداد تمکن و نفوذی پیدا کرد، روزی در ایام جمادی الثانی که بعضی از امراء و بزرگان آل عثمان در مجمع او حضور داشتند، پرسید: چرا اول ماه رجب را نور باران می گویند؟!

یکی از ایشان جواب داد: چون در آن شب بر قبور ائمه دین نور می بارد، گفت : در این مملکت قبور ائمه بسیار است البته مجاورین قبور، آن نور را مشاهده خواهند نمود، خوب است کلیددار ابوحنیفه که امام اعظم ایشان است و کلیددار شیخ عبدالقادر را طلب نماییم و از آنها استفسار کنیم . وقتی آنها را احضار کرده گفتند ما چنین چیزی مشاهده نکرده ایم . حسن پاشا گفت : حضرت موسی بن جعفر علیه السلام و حضرت جواد علیه السلام نیز از اکابر دین هستند بلکه جماعت رافضی آنها را واجب الاطاعة می دانند شایسته است که از کلیددار روضه آنها نیز پرسیم ، همان ساعت ملازمی که به عرف اهل بغداد چوخادار گویند در پی کلیددار فرستاد. شیخ محمد می گوید: کلیددار آن وقت پدرم بود من تقریبا در سن بیست سالگی بودم ؛ با پدرم در کاظمین بودیم که چوخادار به دنبال پدرم آمد. خود چوخادار هم نمی دانست با پدرم چکار دارند، پدرم به بغداد رفت من نیز با او رفتم و جلو خانه ایستادم پدرم را به حضور او بردند.

پاشا از پدرم سؤال کرده بود که می گویند شب اول رجب نور باران است و این رسم به خاطر باریدن نور بر قبور ائمه دین است تو آن نور را در قبر کاظمین مشاهده کرده ای ؟ پدرم بدون تامل گفته بود: بلی همین طور است من مکرر آن نور را دیده ام ، حسن پاشا گفته بود: امر عجیب و غریبی است ، اول ماه رجب نزدیک است آماده باش من شب اول رجب را در روضه مقدسه کاظمین علیه السلام بسر خواهیم برد. پدرم از شنیدن این سخن در فکر شده بود که این چه جراتی بود من از خود نشان دادم و این چه سخنی بود که از دهان من بیرون آمد، احتمال دارد مرا نور ظاهری نباشد من نور محسوسی ندیده ام متحیر و غمناک بیرون آمد. همین که او را دیدم آثار غم و ملال و ناراحتی در چهره اش نمایان بود، علت گرفتگی و ناراحتی او را پرسیدم؟! گفت : فرزندم ، خود را به کشتن دادم و با حال تباه روانه کاظمین شدیم .

در بقیه آن ماه پدرم به وصیت و وداع مشغول بود و کارهای خود را انجام می داد، از خورد و خوراک افتاد روز و شب را به گریه و زاری می گذرانید، شبها در روزه مقدسه تضرع می کرد و به ارواح مقدسه ایشان توسل می جست . خدمتکاری خود را شفیع قرار می داد. بالاخره روز آخر ماه جمادی الآخر رسید. نزدیک غروب فرستاده پاشا پیش پدرم آمد و گفت : بعد از غروب روزه را خلوت کن و زوار را بیرون نما.

پدرم زائرین را از حرم بیرون کرد، هنگام نماز شام پاشا داخل روزه شد امر کرد شمعها را خاموش کنند حرم مقدس تاریک شد، حسن پاشا به رسم اهل سنت فاتحه ای خواند و در طرف عقب ضریح مقدس مشغول ادعیه و نماز شد، پدرم در قسمت جلو، ضریح را گرفته بود و محاسن خود را بر زمین می مالید و صورت به آستان می سایید و تضرع و زاری می کرد و مانند ابر بهاری اشک می ریخت ، من نیز از سوز و گداز او به گریه افتادم این وضع تقریباً دو ساعت ادامه داشت نزدیک بود پدرم قالب تهی کند، که ناگاه سقف محاذی بالای ضریح مقدس شق شد، چنان نور درخشند که گویا صد هزار مرتبه از روز روشنتر، در این هنگام صدای حسن پاشا بلند شد که با آواز بلند پشت سرهم می گفت صلی الله علی النبی محمد و آله ، آنگاه پاشا درخواست ضریح مقدس را بوسید و پدرم را طلبید، محاسن او را گرفته به طرف خود کشید، میان دو چشمش را بوسید و گفت بزرگ مخدومی داری ، (آقای بزرگی داری) خادم چنین مولایی باید بود، بر پدرم و سایر خدام انعام بسیار نمود و در همان شب به بغداد مراجعت کرد(۷۸).

خیانت در امانت

یکی از امیران هند، فریفته و شیدای علم و فضل حضرت امام جعفر صادق علیه السلام شد و تصمیم گرفت ، هدیه ای برای آن حضرت بفرستد کالاهایی نفیس با یک کنیز با جمال و زیباروی همراه یک از سپاهیان بنام ((میزاب بن حباب)) خدمت امام علیه السلام فرستاد.

به میزاب گفت : در حفظ کنیز کوشا باش ، و در هر منزلگاه ، برای او خیمه ای جداگانه می زنی و کاملاً در رعایت حجاب و عفت او کوشش می کنی تا به مدینه خدمت امام علیه السلام برسانی .

((میزاب)) طبق دستور حرکت کرد، ولی در محلی ، کنیز لباسهای خود را بالا زد که پاهایش را بشوید، چشم میزاب به ساق پای او افتاد و عاشق او شد، شیطان بر او غلبه کرد، و هر چه کنیز او را از مجازات امیر ترسانید، اعتناء نمود کنیز گفت : من شنیده ام آن آقای که مرا به او هدیه کرده اند، غیب می داند، دست بردار ولی میزاب گوشش بدهکار این حرفها نبود و به اجبار با کنیز زنا کرد. تا اینکه به مدینه خدمت امام صادق علیه السلام رسیدند و همه هدایای امیر هند را تحویل دادند، امام

علیه السلام با خشم به ((میزاب)) نگاه کرد و فرمود: مرا نیاز به این کنیز نیست برگردانیدش ، شما خیال می کنید ما از اوضاع عالم و کردار شما ناآگاهیم؟!

چون میزاب انکار می کرد، امام علیه السلام دستور دادند پوستینی که میزاب پوشیده بود گواهی دهد، و بعد از گواهی ، آن پوستین به اشاره امام علیه السلام آن چنان میزاب را فشار داد که نزدیک بود روح از کالبد او بیرون آید، میزاب التماس کرد و حضرت بر او ترحم کرد و فرمود: قبول اسلام کن تا آن کنیز را به تو ببخشم . میزاب گفت : اسلام ، در نزد من از کشتن تلختر است ، امام نیز کنیز را قبول نکرد و پس فرستاد. وقتی امیر هند از جریان آگاه شد، میزاب را اعدام کرد و خود به شوق زیارت امام صادق علیه السلام به مدینه آمد و قبول اسلام کرد و جزء یاران آن حضرت گردید(۷۹)

عابد و فاسق کار کدامیک بهتر

شخصی در بنی اسرائیل بود که بسیار فاسد و منحرف بود، طوری که او را رانده شده و طرد شده بنی اسرائیل لقب داده بودند. روزی آن شخص به راهی می رفت ، به شخصی برخورد نمود که او را عابد بنی اسرائیل می خواندند و دید که کبوتری بر بالای سر آن عابد است و بر سر او سایه انداخته است .

شخص گنهگار با خود گفت : من فاسد و رانده شده هستم و این شخص عابد و زاهد. اگر من نزد او بنشینم امید آن می رود که خدا به برکت او به من هم رحم کند. این بگفت و نزد آن عابد رفت و همان جا نشست .

آن عابد وقتی او را دید با خود گفت : من عابد و زاهد این ملت هستم و این شخص فاسد و فاجر. چگونه او چنان منزلتی دارد که نزد من بنشیند؟ این بگفت و رو کرد به مرد فاسق و گفت : از نزد من برخیز!!!

خداوند به پیامبر آن زمان وحی فرستاد که نزد آن دو نفر برو و به آنها بگو: اعمال خود از سرگیرند. زیرا من تمام گناهان آن شخص فاسد را بخشیدم و تمام اعمال آن عابد را محو و نابود کردم .

چرا بلال علی (ع) را ترجیح داد؟

از جمله کسانی که در اسلام سبقت جست بلال بن رباح بود، وی از غلام زادگان طایفه بنی جمع بود، ابوجهل او را بر زمین می خوابانید و سنگهای گران و سنگین بر پشتش می گذاشت و در آفتاب گرم و سوزان حجاز او را نگه می داشت به قدری که از حرارت پشتش می سوخت و هر چه می گفت : به پروردگار محمد کافر شو، پاسخ بلال در مقابل ابوجهل فقط این کلمه بود، ((احد، احد)) روزی ورقه بن نوفل بر او گذشت در آن حال که شکنجه می شد و احد، احد می گفت و ناله های

جانسوز و نوای توحید از دل بر می آورد ورقه را متاثر کرد، او به بلال گفت اگر بر همین وضع بمیری به خدا سوگند قبر تو را محل ناله و سوز و گداز قرار می دهیم .

روزی پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله ابابکر را دید به او فرمود: اگر چیزی داشتم بلال را از صاحبش خریداری می کردم ، ابوبکر نیز عباس بن عبدالمطلب را دید و از او خواست که بلال را برایش بخرد عباس به زنی که مالک بلال بود مراجعه کرد و خریدار بلال شد. زن گفت این بنده ، خبیث و بد سیرت است . برای مرتبه دوم به او مراجعه کرد و بلال را خرید و نزد ابوبکر فرستاد (۸۰).

بلال در اسلام تا آنجا پیش رفت که در دوران حیات پیامبر صلی الله علیه و آله مؤذن او بود و بعد از پیامبر هم با اینکه ابوبکر او را آزاد کرده بود ولی علی علیه السلام را بسیار دوست می داشت و احترام می کرد. به بلال اعتراض کردند که ابوبکر تو را خرید و آزاد کرد با این خصوصیت علی علیه السلام را بیشتر احترام می کنی . در جواب گفت : حق علی علیه السلام بر من زیادتر از ابوبکر است زیرا ابوبکر مرا از قید بندگی و شکنجه و آزاری که می کردند نجات داد و در صورتی که صبر و استقامت بر آن تعذیب و شکنجه می کردم به سوی بهشت جاوید رهسپار می شدم ، ولی علی علیه السلام مرا از عذاب ابدی و جهنم نجات داده ، به واسطه دوستی و ولای او و مقدم داشتنش بر سایرین سزاوار بهشت برین و نعمت جاوید گردیده ام . از کسانی که با ابوبکر بیعت نکرد، بلال بود. عمر گریبان او را گرفته گفت : بلال این است پاداش کسی که تو را آزاد کرد که با او بیعت نکنی ؟!

بلال در جواب او گفت : اگر ابوبکر مرا برای خدا آزاد کرده برای خدا نیز مرا واگذارد، اگر برای غیر خدا آزاد کرده اینک من در اختیار اویم هرچه می خواهد بکند، اما موضوع بیعت ، من هرگز با کسی که پیامبر صلی الله علیه و آله او را تعیین نکرده بیعت نمی کنم . اما آن کس را که پیامبر صلی الله علیه و آله جانشین خود قرار داده بیعتش تا روز قیامت برگردن ما است . عمر وقتی این سخن را شنید بلال را دشنام داده گفت : لا ابا لک دیگر در اینجا با ما نباش . بعد از این جریان بلال به شام کوچ کرد (۸۱).

دعای مستجاب

امام باقر علیه السلام می فرماید: حضرت ابراهیم علیه السلام برای عبرت گرفتن از مخلوقات خدا در شهرها می گشت ، روزی گذرش به بیابانی افتاد، شخصی را دید جامه موئین پوشیده و با صدای بلند نماز می خواند. ابراهیم علیه السلام از نماز

او تعجب کرد، نشست و انتظار کشید تا نماز او تمام شود، ولی او نماز را رها نمی کرد، چون بسیار به طول انجامید ابراهیم علیه السلام او را با دست تکان داد و گفت : با تو کاری دارم نمازت را تمام کن .

عابد دست از نماز کشید و کنار ابراهیم علیه السلام نشست . ابراهیم علیه السلام از او پرسید برای چه کسی نماز می خوانی ؟ گفت : برای خدا. پرسید: خدا کیست ؟ گفت : آن کس که من و تو را خلق کرده است . گفت : طریق تو مرا خوش آمد، دوست دارم برای خدا با تو برادری کنم ، خانه ات کجاست که هر گاه خواستم تو را ملاقات کنم به دیدنت بیایم ؟ عابد گفت : خانه من جایی است که تو را به آنجا راه نیست .

ابراهیم علیه السلام گفت : یعنی کجاست ؟ گفت : وسط دریا.

پرسید: پس تو چگونه می روی ؟ گفت : من از روی آب می روم . ابراهیم علیه السلام گفت : شاید آن کس که آب را برای تو مسخر کرده است ، برای من نیز چنین کند، برخیز تا برویم و امشب را با هم باشیم .

آن دو حرکت کردند، وقتی به دریا رسیدند، مرد عابد بسم الله گفت و بر روی آب حرکت کرد، حضرت ابراهیم علیه السلام نیز بسم الله گفت و به دنبالش رفت .

آن مرد از این کار ابراهیم علیه السلام خیلی تعجب کرد. وقتی به خانه آن مرد رسیدند، ابراهیم علیه السلام از او پرسید: خرج و مخارج زندگی ات را از کجا تأمین می کنی ؟ گفت : از میوه این درخت ، آن را جمع می کنم و در تمام سال با آن معاش می کنم . ابراهیم علیه السلام از او پرسید: کدام روز از همه روزها بزرگتر است ؟ روزی که خدا خلائق را بر اعمالشان جزا می دهد.

ابراهیم علیه السلام گفت : بیا دست به دعا برداریم ، یا تو دعا کن من آمین می گویم و یا من دعا می کنم تو آمین بگو.

عابد گفت : برای چه دعا کنیم ؟ ابراهیم علیه السلام گفت : دعا کنیم که خدا ما را از شر آن روز نگاه دارد، دعا کنیم که خدا مؤمنان گناهکار را مورد آمرزش قرار دهد.

عابد گفت : نه ، من دعا نمی کنم . پرسید: چرا؟ گفت : برای این که سه سال است حاجتی دارم هر روز دعا می کنم ولی

هنوز دعایم مستجاب نشده است و تا آن برآورده نشود شرم می کنم که از خداوند چیز دیگری بخواهم .

ابراهیم علیه السلام گفت : خداوند متعال هرگاه بنده اش را دوست داشته باشد، دعایش را به درجه اجابت نمی رساند تا او

بیشتر مناجات و اظهار نیاز کند، اما وقتی بنده ای را دشمن دارد، یا زود دعایش را مستجاب می کند و یا ناامیدش می کند

که دیگر دعا نکند و بیشتر از آن با خدا صحبت نکند.

آن گاه ابراهیم علیه السلام از او پرسید: حالا بگو ببینم چه چیزی از خدا خواسته ای که او برای تو برآورده نکرده است؟
مرد عابد گفت: روزی در همان جای نمازم مشغول نماز بودم که ناگاه کودکی را در نهایت زیبایی و جمال، با سیمایی
نورانی، موهایی بلند و مرتب دیدم که چند گوسفند چاق و فربه و چند گاو که گویی بر بدن آنها روغن مالیده بودند، می
چرانید.

من از آنچه دیده بودم بسیار خوشم آمد. گفتم: ای کودک زیبا، این گاو و گوسفندها مال کیست؟ گفت: مال خودم است.
گفتم: تو کیستی؟ گفت: من پسر ابراهیم خلیل خدا هستم. من در همان موقع دست به دعا بلند کردم و از خدا خواستم که
خلیش را نشان من دهد. (ولی سه سال است که هنوز خبری نیست.)

ابراهیم علیه السلام گفت: منم ابراهیم، خلیل خدا و آن کودک که می گویی پسر من است. عابد گفت: الحمدلله رب
العالمین که دعای مرا مستجاب کرد. و آنگاه دست در گردن ابراهیم علیه السلام انداخت و دو طرف صورت او را بوسید و
گفت: حالا بیا و تو دعا کن تا من آمین بر دعای تو بگویم.

ابراهیم علیه السلام دست به دعا بلند کرد و گفت: خداوندا گناهان مؤمنین و مؤمنات را تا روز قیامت ببخش و از آنها
راضی باش. و عابد آمین گفت.

آنگاه امام باقر علیه السلام فرمود: دعای ابراهیم علیه السلام کامل است و شامل حال شیعیان گناهکار ما تا روز قیامت می
شود (۸۲).

جعبه حضرت ابراهیم (ع)

حضرت امام صادق علیه السلام می فرماید: وقتی حضرت ابراهیم علیه السلام بتهای نمرودیان را شکست، نمرود دستور داد
او را زندانی کنند و در یک محوطه بزرگ چهاردیواری تا می توانند هیزم آماده سازند، و بعد هیزمها را به آتش کشیده و
ابراهیم علیه السلام را درون آن اندازند و خود دور شوند (تا برای همیشه از دست ابراهیم راحت شوند). آنها هم این کار را
کردند. شعله های آتش که فرو نشست، نمرودیان با تعجب دیدند که حضرت ابراهیم علیه السلام در میان آتش به سلامت
نشسته است. این خبر را به نمرود رساندند، نمرود خیلی غضبناک شد و گفت: تمام اموال و دارایی او را مصادره و از کشور
اخراجش کنید. حکم پادشاه را که به ابراهیم علیه السلام ابلاغ کردند، فرمود: اگر اموال و دارایی مرا نمی دهید، پس عمری
را که برای به دست آوردن آنها صرف کرده ام به من برگردانید.

بحث و جدل میان مأموران نمرود و حضرت ابراهیم علیه السلام بالا گرفت تا شکایت را پیش قاضی نمرود بردند، قاضی وقتی دلیل محکم و قانع کننده حضرت ابراهیم علیه السلام را شنید به نفع او حکم کرد و گفت با او همان کنید که می گوید.

حکم قاضی را که به اطلاع نمرود رساندند گفت: اموال و دارایی ابراهیم علیه السلام را به او برگردانید و هر چه زودتر از کشور بیرونش کنید که اگر بماند شما را فاسد می کند و ضرر بیشتری به خدایان شما می رساند و آنها ابراهیم و لوط علیه السلام را به سرزمین شام اخراج کرد.

حضرت ابراهیم علیه السلام چون آدم غیرتمندی بود جعبه ای ساخت و همسرش ساره را درون آن نهاد و قفل محکمی بر در آن زد و با کلیه اسباب و اثاثیه خود به اتفاق حضرت لوط علیه السلام حرکت کردند و فرمود: انی ذاهب الی ربی سیهدین یعنی من به سوی پروردگارم (بیت المقدس) می روم و او بزودی مرا هدایت خواهد کرد. (۸۳)

به مرز که رسیدند وقتی خواست داخل کشور پادشاهی از ((قبطیان)) به نام ((عزازه)) شود، مأموران گمرک جلو او را گرفتند که مالیات اموال او را بگیرند، تمام اموال او را حساب کردند تا رسیدند به جعبه ای که ساره در آن بود، مأمور گمرک به ابراهیم علیه السلام گفت این جعبه را باز کن تا مالیات آن هم حساب کنم. ابراهیم علیه السلام گفت: خیال کن در این جعبه طلا و یا نقره هست مالیاتش را حساب کن و از من بگیر ولی در جعبه را باز نکن.

مأمور گفت: نمی شود، حتما باید درون آن را ببینم (که چه چیزی وارد کشور می شود) تا حق گمرک آن را بگیرم (شاید درون جعبه چیزی باشد که ورودش به داخل کشور مجاز نباشد) هر چه ابراهیم علیه السلام اصرار کرد فایده نداشت و مأمور به زور در جعبه را باز کرد وقتی چشمش به ساره زیبای با حسن جمال افتاد با تعجب از ابراهیم علیه السلام پرسید: این زن با تو چه نسبتی دارد؟ فرمود: همسر من می باشد.

پرسید: چرا او را در این جعبه مخفی کرده ای؟! فرمود: برای این که از چشم نامحرمان هوسباز دور باشد.

مأمور گمرک گفت: تا این جریان را با پادشاه در میان نگذارم از این جا نمی گذارم حرکت کنی. فرستاده ای به دربار فرستاد تا جریان را کاملا برای حاکم گزارش دهد. پادشاه که این خبر را شنید، عده ای را فرستاد تا جعبه را ببرید. ابراهیم علیه السلام فرمود: تا زنده هستم و جان در بدن دارم نمی گذارم جعبه را به تنهایی ببرید مگر آن که خودم هم همراه آن بیایم. باز از پادشاه کسب تکلیف کردند. گفت: پس ابراهیم علیه السلام را هم همراه جعبه بیاورید.

وقتی ابراهیم علیه السلام و جعبه و اموال دیگر او را نزد پادشاه بردند، پادشاه به آن حضرت گفت: در جعبه را باز کن .

فرمود: ای پادشاه ، ناموس و دختر خاله (۸۴) من در این جعبه است . جمیع اموال و گله های گوسفندم را می دهم ، در این جعبه را باز نکن . پادشاه قبول نکرد و دستور داد به زور در جعبه را باز کردند. پادشاه وقتی حسن و جمال و زیبایی ساره را دید بی اختیار دست به طرف او دراز کرد، ابراهیم علیه السلام این صحنه را که دید، صورتش را از او برگردانید و دست به دعا بلند کرد و گفت : خداوندا دست او را از حریم ناموس دختر خاله من دور بدار!

فورا دست پادشاه خشک شد طوری که نه می توانست به طرف ساره ببرد و نه به طرف خود برگرداند. به ابراهیم علیه السلام گفت : خدای تو چنین کرد؟ فرمود: بله ، خدای من غیرتمند است و کار حرام را دشمن می دارد و چون تو اداره حرام کردی میان تو و اراده ات مانع ایجاد کرد. گفت : از خدای خود بخواه که دست مرا سالم کند من دیگر متعرض ناموس تو نمی شوم ، ابراهیم علیه السلام دعا کرد و عرض کرد: پروردگارا دستش را به او برگردان تا دیگر متعرض حریم من نشود. خداوند دستش را به او برگردانید. ولی چون دوباره نظرش به ساره افتاد نتوانست خود را نگه دارد و دست به سوی او دراز کرد. باز ابراهیم علیه السلام از روی غیرت و مردانگی صورت خود را برگردانید و دعا کرد، دستش خشک شد و ساره نرسید.

پادشاه این وضع را که دید، گفت : خدای تو بسیار غیرتمند است و تو بسیار غیور. از خدای خود بخواه که دست مرا به من برگرداند که اگر دستم سالم شد دیگر این کار را نخواهم کرد. ابراهیم علیه السلام فرمود: دعا می کنم به شرطی که اگر این کار را باز تکرار کنی ، دیگر هرگز برای سلامت دستت دعا نخواهم کرد. پادشاه قبول کرد. ابراهیم علیه السلام عرض کرد: خداوندا اگر راست می گوید دستش را برگردان . فورا دست او سالم شد. با دیدن این جریان ترس و مهابت عجیبی از حضرت ابراهیم علیه السلام در دل پادشاه افتاد، طوری که آن حضرت را بسیار تعظیم و تکریم کرد و به آن حضرت گفت : تو در امان هستی و من دیگر به هیچ وجه متعرض ناموس تو نمی شوم و چیزی از اموال تو را نمی گیرم ، هر کجا می خواهی برو. فقط از تو یک چیزی می خواهم . فرمود: خواسته ات چیست ؟ گفت : می خواهم به من اجازه دهی که کنیزک زیبا و عاقل خودم را به ساره ببخشم تا خدمت او کند. ابراهیم علیه السلام قبول کرد و او مادر حضرت اسماعیل علیه السلام (هاجر) را به ساره بخشید. آن گاه ابراهیم علیه السلام با اهل و اموال خود حرکت کردند، پادشاه هم به خاطر احترامی که برای او قائل بود از پشت سر، او را بدرقه می کرد. در این هنگام ، خداوند متعال برای ابراهیم علیه السلام وحی فرستاد که : در جلو پادشاه جباری که بر او تسلط پیدا کرده ای راه مرو، او را جلو بینداز و خودت از عقب او برو. بالاخره هر چه باشد او پادشاه است او را تکریم کن ، زیرا که در روی زمین حتما باید پادشاهی باشد، چه آن پادشاه نیکوکار باشد و چه بدکردار.

ابراهیم علیه السلام ایستاد و به پادشاه فرمود: بیا تو از جلو من برو زیرا خدای من الان به من وحی فرستاد که برای تجلیل و تکریم از تو، تو را مقدم دارم و خودم از عقب بیایم . پادشاه با تعجب گفت : خدای تو چنین وحی فرستاد؟! فرمود: بلی . پادشاه گفت : تو با این کار مرا به دین خود درآوردی ، شهادت می دهی که خدای تو صاحب رفق ، کرم و بردباری است .
رنگری عیسی (ع)

وقتی عیسی علیه السلام به سن نوجوانی رسید، حضرت مریم علیه السلام او را نزد صباغی برد تا رنگری بیاموزد. صباغ قبول کرد و او مشغول به کار شد.

یک روز لباسهای زیادی برای صباغ آوردند که به رنگهای گوناگون رنگ کند، اتفاقا در آن روز کار مهمی برای استاد حضرت عیسی علیه السلام پیش آمد که حتما باید می رفت ، او راهنماییهای لازم را به عیسی علیه السلام کرد که چکار کند و برای این که محکم کاری کرده باشد در میان هر لباس نخى گذاشت و به عیسی علیه السلام گفت هر لباس را به رنگ همان نخى که در میان آن گذاشته ام رنگ کن .

وقتی صباغ رفت ، حضرت عیسی علیه السلام همه لباسها را درون یکی از خمهای رنگری انداخت و مشغول کارهای خودش شد و... .

وقتی صباغ برگشت ، پرسید: با لباسها چه کردی ؟ فرمود: همه را درون این خم ریخته ام .

صباغ با شنیدن این حرف غضبناک شد و گفت : همه را خراب و ضایع کردی . عیسی علیه السلام فرمود: عجله نکن . و بلند شد لباسها را از خم بیرون آورد، هر یک به رنگی که صباغ می خواست رنگ شده بود.

صباغ از دیدن این صحنه خیلی تعجب کرد و فهمید که او پیامبر خداست و به آن حضرت ایمان آورد(۸۶)

۴- پیامبر اسلام جمعی را به جنگ با دشمن فرستاد. در بازگشت به استقبال آنان رفت و فرمود: مرحبا بر کسانی که از ((جهاد اصغر)) پیروز برگشتند و ((جهاد اکبر)) بر آنها باقی است . پرسیدند: جهاد اکبر چیست ؟ فرمودند: جهاد با نفس .

همانا بالاترین جهاد، جهاد کسی است که با نفس خویش که در میان دو پهلوى اوست ، انجام می دهد، (وسایل الشیعه ،

ابواب جهاد نفس ، باب وجوب جهاد، حدیث ۹)

۶- روزی پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم بر جمعی از جوانان که مشغول وزنه برداری بودند، می گذشت : چون آنان را دید ایستاد و اندکی تماشا کرد و سپس فرمودند: الشدید من غلب نفسه . قهرمان کسی است که بر نفس خود غالب آید.